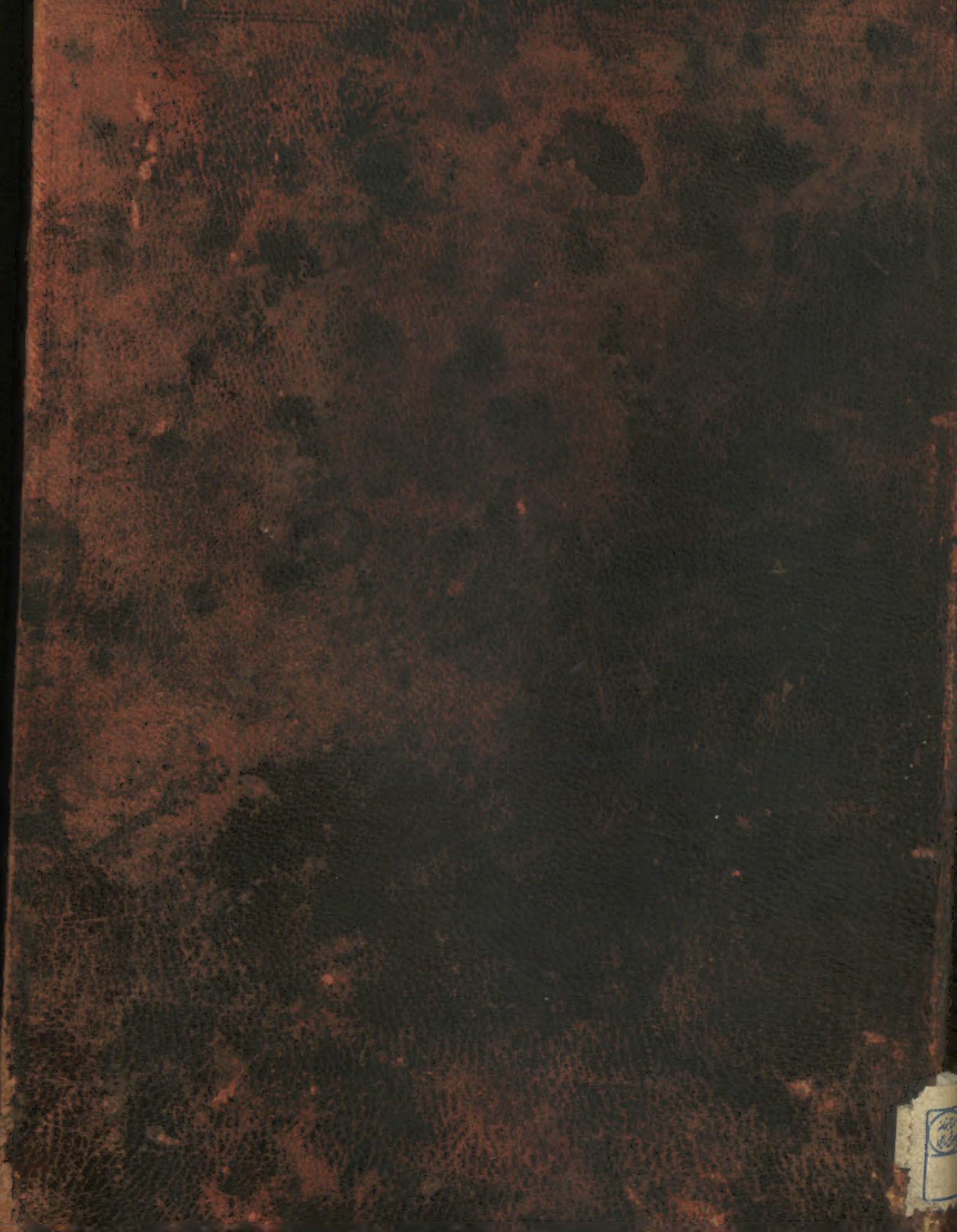





مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه



ابتدا میکنم بنام الله — بعد از آن لا اله الا الله
حی و قیوم و ذو الجلال کریم — قادر و صانع و غفور و رحیم
رب معبود و خالق دانا — بر امور جهانیان بینا
ارحم الراحمین جمله بشر — نور بخشنده او بشمس و قمر
ظاهر و باطن و حکیم و علیم — اول و آخر و جلیل و قدیم

بیمکان بی شریک و بیمانند — احد و واحد است بی پیوند
آفریننده سما و زمین — پیک درگاه اوست روح امین
کمترین بنده تو اسرافیل — تابع حکم توست عزرائیل
هم ز امر تو ای خدای جهان — میکند قبض روح پیر و جوان
در سجود تو جمله ملکوت — همه گردیده محو آن جبروت
هست امر تو از همه بالا — نیست کس را زبان چون و چرا
کی بدرگاه تو شوم دلگیر — توئی بسیار بخش و توبه پذیر
آفریدی تو آدم خاکی — با لطافت و با شرفناکی
زانکه از قدرت تو شد موجود — سجده کردند جمله ملکوت
آن عزازیل چون نمود ابا — لعنتی گشت تا بروز جزا
هر که از امر تو سر فرمان — سجد او هست تابع شیطان

ذکر سرور عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور آخر الزمان احمد مجتبی و محمد مصطفی و خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و علی اولاده و اتباعه و سلم

روز و شب ای کمال عقل و هنر — میکنم فکر صانع داور
یک حدیثی ز سید دوسرا — نظم کردم من از دل دانا
زانکه بود آن مقرب درگاه — افضل انبیا بنزد اله
اینهمه عالمی که یافت قرار — بود منظور احمد مختار
گر نبد نور سرور آدم — کی شدی آشکار این عالم
از عنایات لطف رب صمد — اول انبیا بود احمد
کرده از نور خویشتن پیدا — خاتم انبیا شه دوسرا
آفرید نور سرور عالم — چند هزار سال پیش از آدم

بود در طاعت خدا آن نور — تا که آدم ز صنع شد بظهور
چون عیان گشت نور خیر بشر — بود نور محمدش بکمر
هم بفرمان خالق عالم — روح آمد بقالب آدم
عطسه زد بحکم رب ودود — گفت حمد و ثنای آن معبود
قامتش شد چه راست در ساعت — سر بفرمان نهاد در طاعت
هم ملایک بحرمت خاتم — صف زدند در پس سر آدم
صفی الله گفت کای معبود — پشت سر صف کشیده اند ملکوت
حکم کن تا به پیش رو آیند — از دلم این ملال بزدایند
وحی شد از خدای بی همتا — صفی الله را که ای دانا
نور پاک محمد مختار — هست در صلب تو بعز و وقار
همه از جان و دل هوادارند — نور پاک مرا پرستارند

کرد درخواست حضرت آدم / از خداوند جملهٔ عالم
کای غفور رحیم رب ودود / جمله انبیا ز تو موجود
بحق نور سید و سرور / که از آن عرش یافته زیور
پیش رویم بگو که جا گیرد / چشمم از نور او ضیا گیرد
از مناجات حضرت آدم / نور آمد به پیش رو در دم
چون به پیشانیش گرفت قرار / روی آدم شکفت مثل بهار
در زمان آن فرشتها یکسر / صف زدند پیش روی پیغمبر
کرد آدم دگر چنین زاری / نزد بیچون حضرت باری
که الهی اگر شود مأمور / تا به بینم بچشم خود آن نور
میشود لطف تو بمن شامل / این غم از خاطرم شود زایل
امر فرمود خالق عالم / نور آمد به پنجهٔ آدم

از شهادت سبابهٔ یمنی / در میانش فروغ نور علی
روی نور حضرت زهرا / شعله افروخت چون ید بیضا
بود در کوچکی چو نور حسن / می‌نمودی مثال گل بچمن
سر زد از شصت نور شاه شهید / شعله‌اش همچو پرتو خورشید
بود در نزد آدم آن انوار / تا که شد از جهان بدار قرار
رفت در صلب شیث از آدم / میگرفتند انبیا از هم
آمد از او با آدم ثانی / یافت از وی نجات طوفانی
حرمت انبیا بودی آن نور / که بموسی رفیق شد در طور
تا که آمد خلیل در دنیا / برگرفت نور پاک را از آنها
نور آمد بصلب اسمعیل / هم ز امر خدای رب جلیل
بود چون نور خاتمش همراه / نام آن شد از آن ذبیح الله

گشت آن نور هر کجا ظاهر / بود آن پاک مؤمن و طاهر
تا بعبد المناف و هم هاشم / شد بعبد المطلب آن قائم
نور احمد گرفت عبدالله / تافت از روی وی چو پرتو ماه
نور پر نور سرور غالب / جا گرفت در رخ ابوطالب
لیک عبدالله نکو منظر / بر نخورد از نهال پیغمبر
بی پدر ماند آن رسول خدا / حافظش بود لطف رب علا
گشت در یتیم از آن نامش / که نمانده پدر ورا بابش
آمنه مادر رسول الله / که بودی جفت پاک عبدالله
برگرفت بار حمل آن گوهر / در صدف جا گرفت لؤلؤ تر
نور بگرفت آمنه خاتون / روی آن گشت چون در مکنون

ذکر وفات پدر سرور کاینات و مفخر موجودات حضرت عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف

مختصر آنکه رفت عبدالله / سوی یثرب بحکم رب اله
در رسیدش قضای ربانی / رفت او زین سراچهٔ فانی
بار بست از جهان سوی نعیم / کرد جان را بامر حق تسلیم
این خبر چون رسید در بطحا / پدرش بر کشید واویلا
مهتر آن شاه هاشمی بنیاد / همه کردند ناله و فریاد
برگرفتند تعزیت داری / سروران قریش با زاری
زین خبر آمنه خروشان شد / همچو ابر بهار گریان شد
دادنش هم تسلی بسیار / بود در ماتم آن گل بیخار
تا بوقت ولادت آن شاه / روز و شب مینمود ناله و آه

روز و لیک گشت از ایّام — گفت با مادرش بصد اکرام
رخصتم ده و می بدلداری — که روم گوشه کنم زاری
از فراق جمال عبد الله — ساعتی ناله کنم دلخواه
مگر از آه و اشک روان گردد — روح پاکش شود ز من خوشنود
مادرش گفت از ره یاری — واجب است تو این عزاداری
شوهرت مرد محترم باشد — هرچه گریی بر آتش کم باشد
هست در بطن تو چنین فرزند — صبر پیش آر ای نکو فرزند
تا ترا صبر لا شریک دهد — در بهشتت جزای نیک دهد

در بیان ولادت حضرت سرور کاینات و مفخر موجودات احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

در شب مولد رسول الله — حکم شد از کریم و رب اله

باغ فردوس را دگر آئین — بستند از بهر مقدم شه دین
بهر نوباوه ذبیح الله — جمع هفت آسمان بحکم اله
تهنیت گفتند از خوشیها هم — بهر مولود سرور عالم
داشت بسیار قدر پیش احد — پس ز قرب ولادت احمد
رست در باغ جنت المأوی — صد هزار از قصر هم بامر خدا
بود یاقوت چون گل احمر — شخ هزار دیگر ز لؤلؤ تر
سر کشیده تمام تا افلاک — محو گشته تمام حور و ملک
کرد روایت ز بانوی دانا — مادر پادشاه او ادنی
گفت با مادر جمیله خویش — خفته بودم شبی بحجره خویش
که بدیدم علامتی به منام — که ز پیشم درخت رست تمام
نور از آن تا فتا بعرش علا — سر شاخش رسید تا بسما

مضطرب حال گشت با تشویش — خواست کاید برون ز خانه خویش
دست چو بنهاد سینه بود آن گه — که نموده ویش وضع حمل خبر
ترسی افتاد در دل پاکش — شق شد آن بام خانه ز افلاکش
مرغ مانند صبح نورانی — آمد و بود در ثنا خوانی
پر خود را کشید بر شکمش — گشت زایل طپانه و هم غمش
آمنه گفت من شدم مدهوش — ساعتی بودم آنچنان بیهوش
چون بهوش آمدم ز حال چنان — دیدم آنجا نشسته اند حوران
چار خاتون نیک پاک سرشت — آمدند از ریاض باغ بهشت
بر گرفتند دور من در دم — مژده دادند که خیر از این مقدم
با کلام لطیف و با اکرام — گفتند ای مادر خیر انام
مرحبا مرحبا بفرزندت — صد درود و دعا بفرزندت

چشم ما با روشن از رویش — هست روح الامین دعاگویش
هم ز مولود آن یگانه گهر — شد شکافی بسقف آن منظر
شعله زد نور روی خیر انام — شد نمودار قصر منزل شام
من بدیدم تمام از منظر — از فروغ جمال پیغمبر
در دم آن کودک بزرگ نسب — سجده آورد سوی حضرت رب
برد یک دست خویش بر افلاک — دست دیگر نهاده هم بر خاک
بزبان فصیح آن سرور — بود در ذکر خالق اکبر
پاک و پاکیزه در وجود آمد — نزد معبود در سجود آمد
تا که آمد بزرگوار دیگر — روی او بود چون گل احمر
ابرق سبز از ریاض جنان — داشت با خویش خرم و شادان
بر گرفت آنجناب را در بر — شست جسم شریف آن اطهر

سر کشیده بگنبد دوار / هر طرف شاخها هزار هزار

نور آن هم ز خسرو خاور / بود هفتاد بار روشن تر

از عرب تا عجم مرادر دم / سجده کردند پس بپای صنم

یک گروهی ز مردمان قریش / آمدند نزد آن درخت بطیش

خواستند بر کنند درخت ز جا / که در آمد جوان ماه لقا

ز بکشت پشت کرد ایشان / که شدند جمله خائف و ترسان

آن جوان دست خود نمود بلند / چشمهای تمام را بکند

پیش رفتم و داشتم تجبال / که بگیرم ز شاخه اش فی الحال

زد صدا بر من آن همایون بخت / که ترا نیست بهره زین درخت

گفتمش هست از چه این شجره / من ندارم چرا ازین بهره

گفت کز بد گروهی بهره ازان / که شدند جمله در روی آوران

من هراسان ز غم شدم بیدار / کردم این خواب با همه اظهار

گشت خوشوقت و شاد عبد الله / بود دایم و دیده اش همراه

آن هم از شجره اش نچید ثمر / حکم حق کرد این قضا و قدر

کاهنان چون شنیدند این اخبار / رفت از جانشان سکون و قرار

گفتند این خواب دارد این تعبیر / که شود نام شاه عالمگیر

لیک بود آمنه بصد تشویش / که نزد دست حق بشجره خویش

شوهرش رفت و ماند او تنها / دید بسیار محنت و غمها

هم کشیدان فراق حسرت غم / شد هم آغوش گریه و ماتم

تا رسید وقت آنکه نور خدا / شود آشکار نور خدا

بود ولیک مادر آن شاه / شب آدینه بود و هفده ماه

رفت در کنج خانه اش فی الحال / بسته شد در چو دید آن احوال

در میان دو کتف آمو تا ... مهر بنهاد بادر و دعا
بوسه زد بر رخ شرفناکش ... حله پوشاند بر تن پاکش
دامن خویش ساخت مأواش ... کرد سرمه بچشم شهلاش
در قماط حریر پیچیدند ... دامن از آن بساط برچیدند
راوئی کهف بود ان رضوان ... اندر از امر قادر یزدان
ان زمان از ولادت احمد ... لرزه افتاد بر زمین بیحد
چون از ان شب گذشت ثلث تام ... امر کرد ذو الجلال و الاکرام
تا که آورد جبرئیل امین ... چار علم آنشب از بهشت برین
علم سبز را کرفت نخست ... کرد بر کوه قاف نصب درست
دو سطر بر علم نوشته سفید ... خط روشن مثال مروارید
یک سطر لا اله الا الله ... سطر دیگر نبی رسول الله

در ابو قبیس بود کوه کلان ... نصب کردند دویمی در آن
داشت دو شقه آن علم دیگر ... نقش آن بود نعت پیغمبر
اولش لا اله الا الله ... پس محمد و ابن عبد الله
سیمی را بنام بیت الحرم ... زد بنام مبارک خاتم
عربی بر نوشته سر تا سر ... بود تعریف ذات پیغمبر
چارمی را امین وحی خدا ... کرد بیت المقدس آن برپا
بود لا غالب الا الله ... نصر الله و ابن عبد الله
ملکی هم بحکم رب جلیل ... زد ندائی چو صور اسرافیل
کای گروهان ملک سر تا سر ... از آید ایمان بخالق داور
نور خود را خدا نموده عیان ... که بیارید جملگی ایمان
پس فرستاد بر خلایق پاک ... تا کنند او نثار از افلاک

زعفران و عنبر و مشک ختن
ریخت بر بام کعبه چون باران

آن بتانی که بود در بطحا
رو نهادند جمله در صحرا

پس برو در فتادند ساعت
از قدوم مبارک حضرت

سرخ قندیل جبرئیل آندم
نیز او بخت در درون حرم

نه فتیله نه روغنش پیدا
شعله زد همچو شجره سینا

برق جست از چنین پیغمبر
سر کشید تا بطارم اخضر

منظر خانهای کعبه تمام
شد منور ز روی خیر انام

هر که بد رانصیب از ایمان
نور آمد درون خانه آن

نور بگرفت ماه تا ماهی
خلق را شد در آن شب آگاهی

هم بانجیل و صفحه تورات
که بدی نام آن امین نجات

قطره خون بزیران ظاهر
رها
شد ز فرمان خالق قادر

زانکه بد تیغ مصطفی خونریز
آن نشانی ازان عیان شد نیز

جمله راهبان صومعه دار
شد بدانشب ز خواب هم بیدار

در در و دیر هر یکی آنشب
شد نوشته بحکم حضرت رب

که در این شب بحکم رب آله
متولد شده رسول الله

وید بخط نوشته در محراب
دوستان از خوشی شدند بیتاب

کافران چون بدید این نامه
کروند انها بخویشتن هنگامه

پس ملایک بحکم رب آله
رو نهادند بسوی بیت الله

مضطرب شد تمام جن و پری
بر طرف میشدند بحیله گری

از نهیبش زمین بخود لرزید
قصر کسری ز کنگد بکر پاشید

کوه و دشتی که بود در عالم
همه بالید از خوشی در دم

باغ فردوس با تمام شجر
گشت خندان برای پیغمبر

هست در رخند جنّت المأوا — ما که کرد مقام و منزل ما
داد آواز هاتفی آندم — که عیان گشت سرور عالم
گشت ظاهر بحکم رب ودود — هم محمّد و حمد و محمود
ختم پیغمبران شده پیدا — دین اسلام میشود بر پا
ان زمان آمدند تمام ملک — بردند شاه را بسوی فلک
هم ز امر خدای جمله جهان — بردند اورا بسیر باغ جنان
زانکه بود او ز نور خالق پاک — داد عز و شرف بهفت افلاک
عرش تا سر همه گردیدند — دید خورشید و اختر و ناهید
انچه در هفت آسمان بودند — در مدح و ثناش بگشودند
جمله تکبیر و مرحبا گفتند — خاک راهش بدیدها رفتند
بردندش در حجاب ودود — نام بنهاد واحدش محمود

چهار نامست ستون ایمانها — که محمّد یکی بود زانها
بود نام خدا چو رب صمد — نام دیگر ازان شده احمد
چون شفاعت ازو بود لازم — نام پاکش شده ابوالقاسم
نام دیگر حبیب رب اله — شاه معجز نما رسول الله
گر برند نام آن امین نجات — کافرست گر نگوید این صلوات
گشت صلوات نور ایمانم — که ازان تازه میشود جانم
وصف ذاتش مرا ابدی منظور — لیک بر من نبود آن مقدور
صفت نور پاک ای غفار — حد من نیست تا کنم اظهار
شمه از ولادتش گفتم — در معنی بمدعا سفتم
نور پاکش چو سیر اعلا کرد — هفت افلاک را تماشا کرد
باز آوردند از ره اکرام — سوی ماوایش با درود و سلام

داد هاتف ندا ز امر خدا — اندر آن شب میان ارض و سما
گفت ای مادر شه ابرار — تا سه روزش گذار هم بقرار
که ملایک بحکم رب ودود — بزیارات احمد و محمود
از فلک با درود می آیند — پیش او در سجود می آیند

آگاه شدن عبدالمطلب از ولادت حضرت سرور کاینات و فخر موجودات محمّد مصطفی و احمد مجتبی صلی الله علیه و آله

والد پاک هاشم سرور — گشت آگه ز حال پیغمبر
آمد از شوق رو بخانه خویش — تا به بیند در یگانه خویش
گفت با آمنه که ای خاتون — نور چشم مرا بیار برون
تا به بینم رخ دلارایش — مالم این دیده بر قدمهایش
بجوابش زبان حال گشود — که ربودند ز من دُر مقصود

بردندش حاملان ازین بانوا — رفت بر عرش آن فلک آرا
برده بودش دران زمان جبریل — سوی بالا بحکم رب جلیل
شیبة الحمد خشمگین گردید — از کلامی که گفت ان ناامید
نام عبدالمطلب سرور — شیبة الحمد گفته است پدر
بود موی سفید در سر آن — شیبه میگفت باب سرور آن
زین جهت کردم این سخن اظهار — که بدانند جمله حضار
شیبة الحمد شد دگر بیتاب — رفت در نزد آن سپهر رکاب
خواست تا پا به پیش بگذارد — ان گهر را بنزد خود آرد
دید بسته سرای آسایش — لرزه بگرفت جمله اعضایش
آمنه گفت کای نکو منظر — هاتفی داده است غیب خبر
که سه روز از هجوم کروبیان — کس نه بیند ورا ز خیل جهان

صبر فرمود آن حمیده سیر   بصد اندوه در فراق پسر
بود عبد المطلب دانا   منتظر چند روز در آنجا
بعد سه روز آن امین حرم   آمده نزد سرور عالم
دید در سجده بود آن گوهر   پاک و پاکیزه چون گل احمر
در حریر بهشت پیچیده   خلعت کردگار پوشیده
در دم آن گوهر خزینه خویش   بر گرفتش بروی سینه خویش
چون بدید آن جمال نیکویش   بوسه از شوق داد بر رویش
دیده اش شد ز روی او روشن   خانه اش شد ز بوی او گلشن
دید نور از میان دیده پاک   کشیده سوی هفت افلاک
گشت حیران آن گل رخسار   شادمان شد از آن در شهوار
مهد آورد در دم آن دانا   از جواهر تمام سر تا پا

داد عقد گهر بمهد تمام   تا کند بازی آن گل بیخار
هر که آن روی مهد بالا کرد   ذکر تسبیح زان تماشا کرد
یاد میکرد رب دانا را   گرد تسبیح آن گهرها را

ذکر لالا گفتن حضرت جبریل سرور کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه

گفت جبرئیل این چنین لا لا   نزد گهواره رسول خدا
عجبا للعجب رب صمد   کیف قم از منام یا احمد
سر چرا بر نهاده در خواب   خواب کی کرده قادر وهاب
خواب هرگز نکرده است آدم   قم تو از خواب سید عالم
خواب کم کن ای شه سرور   که نخوابیده نوح پیغمبر
بود بیدار چون خلیل الله   تو مکن خواب ای حبیب آله
دایه از ترس قادر سبحان   بود بیدار موسی عمران

قم تو ای سرور عرب عجم   که نخوابیده عیسی مریم
عرش و کرسی همیشه اند بیدار   دور کن خواب ای شه ابرار
نیست در خواب چشمه کوثر   چشم بگشا ز خواب ای رهبر
نموده اند منام لوح و قلم   تو مخواب ای پیمبر خاتم
خیز از خواب ناز ای محمود   که نخوابیده انجم مسعود
هست بیدار خور و شمس و قمر   خواب از بهر چیست ای سرور
خواب هرگز نکرده لیل و نهار   ای حبیب خدا بشو بیدار
باز مانده رود دیده اختر   خیز ای پادشاه خیر بشر
گر تو را راه حق بود طالب   خواب تو مکن بخود غالب
نموده صراط هم میزان   خواب ای رهنمای کون و مکان
حور غلمان نکرده هرگز خواب   تو مشو خواب ای سپهر رکاب

خواب کی کرده جنة الماوا   نیست مخمور نرگس شهلا
دیده بگشا تو ای شه صادق   که نشد خواب در خور عاشق
شد مقبول نزد آن باری   قائم اللیل یعنی بیداری
یا رب از شفقت شه ابرار   امتان را ز خواب کن بیدار
ما بر آرند ز خواب غفلت سر   بحق ذات پاک پیغمبر
دیگر عبد المطلب سرور   وایه محبت بهر آن رهبر
خان در این فکر کن تو اندادی   چند شه را گذارد ار شادی
گوی از مکر دشمن آدم   کز ولادت حضرت خاتم
چو تردد نمود آن ملعون   گشت شرمنده آخر آن سگ دون

خبر شدن ابلیس علیه اللعنه از ولادت سرور کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و افغان کردن و دیوانه شدن برای آه خلیش

آن شبی کان حبیب رب اله / متولد بشد به بیت الله

بود اندکی هنوز از شب تار / نور بسپیده در تمام دیار

هم ملایک تمام پر در پر / صف کشیدند چو هاله دور قمر

راهبان بر کشیدند از دل آه / که عیان شد مگر رسول الله

حال مردم همه مکدر شد / وضع دوران بنوع دیگر شد

این علامات را چو شیطان دید / از خود امید خوشدلی ببرید

نعره زد بر تمام فرزندان / که کشید ای گروه آه فغان

در جهان نور حق هویدا شد / علم فتح نیز برپا شد

بهر تفتیش گام بر دارید / خبری غم فزا ز من آرید

آن شیاطین شدند در پرواز / زار و گریان تمام گشتند باز

گفتند از روی درد نشترها / که ملایک گشاده اند پرها ۱۱۳

از زمین تا باسمان یکسر / جمع گشتند همگه سر تا سر

گفت من خود روم بسوی هوا / بشنوم از ملک حکایت

کرد پرواز از زمین بشتاب / که زدند ملک به تیر شهاب

تیرباران شد آن لعین دغا / بر زمین آمد آن ز سوی سما

گشت معلوم آن لعین دردم / که عیان گشت سرور عالم

زد این غم دو دست خویش بسر / که بود این جناب پیغمبر

مرگ کافر بدست این باشد / خاتم انبیا همین باشد

گشت گریان و گفت وا ویلا / نرسد پای من دگر بسما

گفت کردم مگر در این در و بوم / بلکه اینجا خبر کنم معلوم

کردند اورا فرشته‌ها فریاد / که بیا ای لعین بی بنیاد

نرزد این نور خالق اکبر / نیست جای تو ای ز سگ کمتر

کرد کنجشک خویش را در دم / که بکر رو نهد بسوی حرم
جبرئیلش بدید و داد نهیب / که مکن بیش ازین تو مکر و فریب
بازگشت و بزد دو دست بسر / که نبودش بهانه دیگر
نعره زد گفت ای امین خدا / خبری ده مرا ز رب علا
که مرا هست دست بر احمد / راست برگو بحق رب صمد
گفت روح الامین که ای ابلیس / بر بگیر و بذات او تلبیس
کرد درخواست او سوالی دیگر / کای امین سراق اکبر
میکند امتش بمن یاری / جبرئیلش جواب داد آری
گشت خوشنود آن سگ گمراه / که بر امتش ورا نز راه
شر انرا خدا کند کوتاه / از سر امت رسول الله
خویش بحال کسی که او دانست / راه باطل بد انداز ره راست

خواب دیدن حلیمه خاتون و روانه شدن ببطحی و قبول نمودن سرور کاینات

گویم این باقی حکایت را / گرد راوی چنین روایتها
کز قدوم مبارک مولا / شاد گشتند مردم بطحا
جد پاک محمد مختار / کرد شکرانه خدا بسیار
از برای ولادت آن شاه / که بودی یادگار عبدالله
دایه بجست بهر آن سرور / آمدند عورتان بدیده و سر
هیچکس را نمی نمود قبول / چند شه بود ازین امور ملول
پس زنان قریش که تمام / داشتند آرزو که خیر الانام
خورد از شیرشان بگر زکرم / دایه کردند بهر شاه حرم
هر که بسوی مهد فراز / شه نمودی ز شیر او اعراض
در بنی سعد بود نیک پرفنی / دور از انکه داشت او وطنی
بود شکی چو در میان عرب / میگذشت روزشان بسج و تعب

شب چو در خواب شد زن نیکو
گفت شخصی میان خواب باو

که بر وای زن تو در بطحا
که خورد شیر تو شه مولا

شد یکی گوهری ز عبد الله
مهر تو دار داو و دیده براه

چو سوی دایهٔ شه خاتم
مشوی بانوی دیار حرم

خانهات از رخش شود پر نور
دین و دنیات میشود معمور

چون حلیمه ز خواب شد بیدار
با گروهی روانه شد ز دیار

رفت اول ز عاقلی بحمام
عطر مالید بر همه اندام

نیز پوشید جامهٔ اعلی
رو نهاد او بجانب بطحا

شد سوار حمار و گشت روان
کور و شل بود از قضا خر آن

چون بانجا رسید هم در دم
رفت نزدیک آن امین حرم

گفت شنیدم ز صلب عبد الله
داد فرزندت آن کریم اله

دایه میجوئی ای بزرگ عرب
آمدم من بحکم حضرت رب

بر وند از آن بنزد پیغمبر
که کند گر قبول خیر بشر

دایهٔ شاه انبیا گردد
در جهان فارغ از بلا گردد

چون بدید روی ماه انور او
خواست گردد به گرد پیکر او

کرد پستان چپ برون فی الحال
کو ربد دیگرش بچندین سال

مصطفی راست را نمود قبول
چون بدیدان حلیمه گشت ملول

گفت ای کودک چه بد زمینه
راست پستان من بدار و شیر

دست خود سوی سینه کرد دراز
شیر او آمد از ره اعجاز

چون چنان دید از ره اعجاز
در دهان مبارکش بنهاد

خورد آن سینه را بشیر بذیر
دیگری را نهاد بر همشیر

هم برسم عرب در آن ایام
دایه پیر و طفل را بمقام

کرد همراه دایه سرور را / بر حلیمه سپرد گوهر را
شسته الحمد شاه پرمایه / مال بسیار داد بر دایه
از زر و مال و اطلس و دیبا / کرد همراه آن زن دانا
گشت حلیمه غنی ز هر احوال / باز گردید خرم و خوشحال
خر گورش قوی و بینا شد / بهتر از اسب ره پیما شد
شد سوارش چو زبده آفاق / سجده کردان حمار بر قنداق
پیش از قافله روان گردید / هر گیاهی و سنگ کان دید
گفت خوش حالت ای خر رهوار / که شدت مصطفی به پشت سوار
از قدوم نبی چو یافت شفا / گشت او بهتر از خر عیسی
الغرض ان خر نکو مقدم / رفت در خانه با دل خرم
شوهرش کرد شادی بسیار / که از آن طفل گشت برخوردار

مرد و زن هر دو چاکر و یارش / بودند از جان و دل نگهدارش
هفته هفته میان هر یک ماه / بو نشو نمش چند عالیجاه
هر دم افزود گنج و گوهر و زر / کرد انعام چند کنیز دیگر
می سپردش بخالق غفار / می نمودش سفارش بسیار
که حسودان کافر بد تن / زان ولادت همه شده غمگین
روز و شب جمله در کمین بودند / دشمن سرور یقین بودند
بود دایم خدا نگهدارش / از بد دشمنان غدارش
مادرش رفت نیز از دنیا / سوی بستان جنة المأوا
نه پدر دید رفت هم مادر / پروریدش ز لطف خود داور
بود نگهدار آن خدای مبین / خادمش بود جبرئیل امین
در یکی روز مثل ماه رسید / ماهی مانند سال طی بالید

شد چو یکساله آن امیر کبیر / روی او تافت همچو بدر منیر
چون دو ساله شد آن یگانه گهر / عارضش شد مثال شمس و قمر
تا که هفت ساله گشت آنحضرت / گفت با دایه اش که ای مادر
که ز انصاف نیست این که من / که به صحرا رود برادر من
بروند آنها در آفتاب رمه / من به سایه نشسته در خانه
گشته اخوان من چنین جاری / تو مکن بر من این روا داری
نکنم تا رفاقت اخوان / من ننوشم ز شیر گوسفندان
گفت حلیمه بناله و فریاد / پدر و مادرم فدای تو باد
بهر صحرا چرا کنی تکرار / که ترا هست دشمن بسیار
گر ترا آفتی رسد ز سما / من چه گویم جواب جد شما
باد جانم فدایت ای فرزند / نیست کار تو راندن گوسفند

گفت الشمس و الضحی و اللیل / که مرا هست بر شبانی میل
زانکه میراث هست این ز ابا / که شبان بود حضرت موسی
میروم من بر اندن گوسفند / باز آیم ولت شود خورسند
چار و ناچار پس بصد اکراه / داد رخصت ولی بصد اکراه
بدو فرزند خود نمود خطاب / که بجوئید رضاش در هر باب
ببریدش و نیز باز آرید / یوسفم را بگرگ نگذارید
می نمود این کلام را تکرار / که منم این زمان امانت دار
پیش عبدالمطلب سرور / شرمسارم نسازید ای مادر
کرد بسیار گریه و زاری / بسپردش بحضرت باری
هر سه رو سوی دشت بنهادند / مصطفی را به پیش جا دادند
دو برادر شمال و چپ کر / سر نهادند براه خیر بشر

سوی صحرا چو پای بنهادند / گلها را بسبزها دادند
شب چه شد آمدند بسوی مقام / هر دو در خدمت رسول انام
دایه شاه سرور بطحی / بر در شهر آمده تنها
ناگه آمد ز سوی دشت اناه / شاد گردید و کرد شکر اله
گشت بر دور شه چو پروانه / شکر گویان رساند بر خانه
روز دیگر حبیب ربانی / کرد آهنگ سیر و شبانی
دید صحرای سبزه و خرم / سیر فرمود سرور عالم
بود کوهی عظیم در آن دشت / خاتم انبیا بر آن بگذشت
یک فرشته نهیب داد بکوه / که تو بگذر ازین غرور و شکوه
که رسیده محمد عربی / شاه بطحی و سرور مدنی
کوه چون این شنید خم گردید / فرش راه شه حرم گردید
شاه

شاه دین همره و وسیم و حلل / پای بنهاد بر فراز جبل
دید صحرای پر نقش و نگار / گشته الوان چو لالهای بهار
لیک اندر دشت جای ماران بود / مار و عقرب در آن فراوان بود
آنگه ز نهیب ماران / که کشیدند خویش را همه پنهان
که حبیب اله می آید / بهر سیر گیاه می آید
همه در دم بزیر خاک درون / ریشه دیگر نیامدند بیرون
بود مثها نهال باغ جنان / سیر میکرد هر طرف شادان
چشمه بود بس خوش و خرم / سوی آن چشمه رنجه کرد قدم
در سر چشمه رفت گرد مکان / دید آنجا عالیشان
با ادب میکند اشش قدم / بنشستند پیش او در دم
گفت روح الامین بوی چه / که سلام علیک یا احمد

یا محمد تو را سلام علیک — نور سرمد ترا سلام علیک
السلام علیک یا سید — السلام علیک یا حامد
السلام علیک یا محمود — السلام ای ضیاء رب ودود
السلام علیک یا طه — پیشوای جمیع ما فیها
شمس دنیا و دین سلام علیک — خاتم مرسلین سلام علیک
شافع مذنبین سلام علیک — ره نمای یقین سلام علیک
گفت بسیاران درود سلام — هم جوابش بداد خیر انام
پس بفرمود آن حبیب اله — چیست نام تو گفت عبد الله
پرسش از دیگری نمود ز نام — گفت عبد اله دارم نام
سیمی را سوال کرد ز نام — عبد جبار گفت دارم نام
کرد پرسش ز چارمی بدلیل — عبد الرحمن گفت دردائیل

بود زایشان یکیش اسرافیل — جبرئیل امین و میکائیل
گفت حضرت بشکر خورسندیم — ما همه بنده خداوندیم
جبرئیل طشتی داشت از یاقوت — همره خود ز عالم جبروت
ابریقی پر بدست اسرافیل — ز آب کوثر بحکم رب جلیل
پیش آمد امین وحی اله — علم حق خواند بر رسول الله
دهن خود نهاد بر دهنش — همه علم خدای بد سخنش
گشت پر نور روی پیغمبر — که کسی را نبود تاب نظر
گفت جبرئیل باد و صد اکرام — که نترسی تو ای رسول انام
در جوابش چنین خطاب نمود — از لب لعل جانفزا فرمود
که بجز ذات خالق اکبر — من نترسم ز هیچ شی دیگر
کرد جبرئیل رو باسرافیل — که نظر کن بنور رب جلیل

هست سزاوار این همه عزت / آفریدش خدا بدین خلقت

باشد این بهتر زمین و زمان / سرور است بر تمام خلق جهان

جبرئیلش به پشت خوابانید / بسترش تا بخویش گردانید

کرد پرسش ز وی رسول زمن / که چه خواهی کنی بگو با من

گفت با وی که ای شه لولاک / آنچه من میکنم مدار و باک

داده است کردگار دستورم / خیر کار تو هست منظورم

از بر خود شکاف زد در دم / شکم سرور همه عالم

آب کوثر بریخت اسرافیل / دل پاکش بشست جبرائیل

از دلش نقطه نمود برون / دل وی گشت چون در مکنون

پر خود را کشید هم در دم / بنشست مصطفی خوش و خرم

سر وی را نهاد دردائیل / بر سر زانویش بوجه جمیل

رفت در خواب سید سرور / دید در خواب نخل تازه و تر

سر کشیده و شاخهای بلند / برگهایش لطیف و پابند

رسته در آن زمان بحکم خدا / رفته شاخش بسوی هفت سما

زیر آن شجره سبز بسیار / سر نهند در دم از یمین و یسار

هاتف از غیب بر کشید ندا / که خوشا حالت ای رسول خدا

این درختی که سر کشید بلند / قامت تو است ای نکو پیوند

شاخه اش اهل بیت اطهارند / سبزها امت نکو کارند

خوشا حال کسی که امت تست / در جوار نعیم رحمت تست

یک ترازو فرشته بدلیل / آن فرشته که بود دردائیل

کرد بیرون و شاه را سنجید / از کهان و مهان فزونتر دید

اول از مردمان هزار نفر / در ترازو نهاد با سرور

دیگر از امر کردگار جهان   خشم نگردید پله میزان
از همه آسمان و جمله زمین   از تمام پیمبران بیقین
زان تمامی جمله امت   انچه خالق نمود او خلقت
بود افزون جناب خیر بشر   از عنایات حضرت داور
پس تمام فرشتها در دم   رفتند از نزد سرور آدم
چونکه بیدار شد رسول خدا   دید انجا درخت را برجا
بنشستن آن یگانه دوران   زیران شجر خرم و شادان
چون دو فرزند دایه اشاه   تا شب رسید شد دیده براه
هم بگشتند بسی دران صحرا   چون ندیدند اثر از آن مولا
زار و گریان شدند هر دو بسر   آمدند در زمان سوی مادر
چون حلیمه بدید آن احوال   سر بصحرا نهاد خود فی الحال

گفت با آه و زاری افغان   یا محمد کجائی ای دل و جان
نور چشم چرا شدی پنهان   بفدای تو باد جان و جهان
من بقربان جانت ای مادر   میکنم از غم تو خاک بسر
که ترا برده نور دیده من   چهره بنما سرور سینه من
عورتان قبیله همره آن   مینمودند ناله و افغان
میدویدند سوی آن صحرا   کندند از سر تمام گیسوها
چون بنی سعد زان شدند آگاه   ابن حارث که بود عبدالله
انچه از حلیمه بشنیدند   در دم انها سوار گردیدند
خورد سوگند بقادر رحمن   زنده نگذارم از بنی عطفان
بود عطفان یهود در بطحا   دشمن جان سرور طاها

رفتن حلیمه خاتون در خدمت حضرت عبد المطلب و آگاه نمودن آن

او را از گم شدن حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

چون حلیمه یافت آن گولا ... رو بمکه نهاد بی سر و پا
نزد عبد المطلب آمد زود ... بر کشید نالهای درد آلود
او بنزدیک کعبه داشت مقام ... پیش وی بود هم زخاص و زعام
چون بدید با فغان و با غوغاش ... لرزه بگرفت جمله اعضاش
از حقیقت چو یک کرد سؤال ... رفت از خویش آن حمیده خصال
باز از بیخودی بهوش آمد ... خواند لاحول و در خروش آمد
بانگ زد بر غلام آن دانا ... که بیار سلاح و اسب مرا
شد غضبناک و نیز از طیش ... امر فرمود بر تمام قریش
که تمامی سوار گردید ند ... سوی دشت و دیار گردید
مردم مکه مضطرب احوال ... خواستند شرح صورت احوال

گفت او نور راست گشته پیدا ... نور چشم میان این صحرا
چون شنیدند مردم این گفتار ... همه از جا در آمدند یکبار
خویشتن با مجمع بنی هاشم ... سوی قوم حلیمه شد عازم
خورد سوگند آن بزرگ نسب ... بجلال عظیم حضرت رب
که نیابم اگر محمد را ... آن دری بی بهای سرمد را
قتل سازم تمام را به یقین ... نگذارم کسی بروی زمین
دشمنش را همه فنا سازم ... نامشان از جهان فنا سازم
این بگفت و روانه شد در دم ... بهر تفتیش سرور عالم
گویم ایندم من از رسول خدا ... که نشسته است در چمن تنها
هم بحکم کریم رب آله ... شد نمودار مردمی از راه
سه سوار از یمین عبور نمود ... یکی زانها بدی ابو مسعود

بودند از مکه هر سه مردم خاص ورقه بود و عقیل و بوقحاص
آمدند تا بسوی آن صحرا دیدند آنجا یکی درخت پیدا
ورقه گفتا که آمدم سی بار من ازین راه سوی دیار
این شجر را ندیده ام هرگز اندرین دشت هست بیشک از معجز
گفت بادی بیا رویم عقیل بلکه یابیم سر آن بدلیل
چون برفتند رو بسوی شجر دیدند یک کودکی چو شمس و قمر
بنشسته است تکیه و تنها گشته روشن ز عارضش صحرا
نور از روی پاک آن گوهر سر کشیده بطارم اخضر
میدرخشد رخش چو بدر منیر نور او ماه گشته عالمگیر
گفتمش ای آفتاب عالمگیر نورانی از چه تنها در این بیابانی
طفلی یا تو از پری زاده ای کو که در این دشت یکه افتادی

گفت آن ماه از شرفناکی هستم از نسل آدم خاکی
گفتش نام خود بگو ای شاه گفت محمد ز صلب عبدالله
هم ز عبدالمطلب است پدرم هست جدم بزرگ اهل حرم
گفتش آنها بوی که ای مولا تو چرا آمدی باین صحرا
گفت از حکم قادر بیچون بهر سیر آمدم ز خانه برون
از هدایات قادر یکتا من رسیدم بسوی این صحرا
چون شنید این سخن ابومسعود در دم اندر ز اسب خویش فرود
گفت ای نور چشم وای سرور میبرم من ترا بجده و سر
گر تو خواهی ترا برم شاد در زمان پیش جد عالیجاه
گفت آری شه پسندیده مرد بنهاد دست بر دیده
برد بر اسب خود نشانیدش تا به طلب الحرم رسانیدش

بنی سعد چون رسید از راه — شاه دین حضرت رسول الله
گفت جدم بمردم بطحی — بهر من رو نهاده بر صحرا
ابو مسعود گفت از شادی — من نه بینم کسی درین وادی
شاه فرمود صبر کن یکدم — میرسد این زمان بما در دم
بود در گفتگو رسول الله — کامد عبد المطلب از راه
چون نظر کرد با آن در مکنون — خواست رو حش زنخ بیرون
در دم از اسب خویش را افکند — برگرفتش و گفت ای فرزند
نور چشمم بگو کجا بودی — چه سبب از برم جدا بودی
در کشیدش چه جان خود در بر — گفت جدت فدایت ای سرور
این زمان گر نگشتی پیدا — دادمی من سزای کافرها
حضرت مصطفی همه اسرار — نقل فرمود پیش جد کبار

شاد گردید جد دانایش — بوسه میداد بر سر و پایش
کرد بسیار لطف از شفقت — بهر آن آورنده حضرت
داد پنجاه شتر بمسعود — شصت دیگر بآن دو تا فرمود
پس طلب کرد دایه را در دم — داد بسیار زر باو زکرم
ناقه و زر بداد از شفقت — عذر بسیار خواست از حرمت
گفت این نور دیده را دیگر — دور و پنهان نمیکنم ز نظر
همره خود ببرد احمد را — نور چشمش رسول سرمد را
همچو یعقوب شد گرفتارش — روز و شب بود خود پرستارش
داد جایش بروی دیده و سر — بود مانند یوسفش بنظر
از همه قوم و خویش و فرزندان — بود با وی بمهر صد چندان

وفات یافتن حضرت عبد المطلب و وصیت نمودن بحضرت ابا

در پرستاری سرور کاینات و مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

مختصر میکنیم حکایت را … میگذارم بسی روایت را
هشت ساله چه گشت در یتیم … رفت جدش بسوی باغ نعیم
بسپردش زروی و کرم … با بوطالب آن بزرگ حرم
وقت رفتن وصیت بسیار … مینمودی بچشم گوهر بار
گفت باوی بگریه زاری … کای عزیز پدر بکن یاری
من ترا بهرش ای ابوطالب … کردم از نزد خویشتن نایب
در پرستاری ابوالقاسم … چون شود دین حق باو قایم
جانب او فرو تو نگذاری … از بد دشمنان نگه دارپی
که کند این ضیای بد هلوس … شود از جانب خدا مبعوث
خلق را خواند او بحضرت رب … دشمن او شوند اهل عرب
بت پرستان و کافران بیار … میکنند آن خنار را آزار

دارد او را خدا تو می پیوند … تو مشو دور از وی ای فرزند
که محمد این دین خداست … سرور انبیا و راه نماست
نور پاکش کرشد از آدم … می سپرند انبیا با هم
تا بعبد المناف و هم هاشم … هم وصیت نموده اند دایم
میسپارم بتو من ای فرزند … تو نگهدار و المیش خورسند
بود بابش عزیز مادر تو … باشد این گوهر از برادر تو
تو عبد الله ای عزیز پدر … هر دو ای شد از یکی مادر
هست پرستاریش بتو واجب … باخبر باش ای ابوطالب
کرد باوی وصیت از عمش … بود گریان برای گوهر خویش
مصطفی بود مضطرب احوال … هر جدش که بود در انحال
بود غمگین بدون رخت و شمار … اشک میریخت همچو ابر بهار

لیک در مرگ چاره کم باشد — هر که را روی بر عدم باشد
گر بدنیا کسی بماند نجب — مصطفی ماند و حیدر و زهرا
رفت عبدالمطلب از دنیا — از جهان فنا بدار بقا
قصر فردوس گشت خانه او — ماند تنها در یگانه او
از جهان رفت جد غمخوارش — شد ز جان عم او پرستارش
داشتش همچو جان خویش عزیز — بود از جان عزیزتر هم نیز
گشته خویشانش از صغار و کبار — عندلیبان آن گل رخسار
هر که آن سرو چو بیار امید — شد خرامان چو پرتو خورشید
خواسته خاک راه آن سرور — جمع سازند ز بهر کحل بصر
بود جمع قریش فرزانه — دور شمع رخش چو پروانه
خان بگذار حرفهای دیگر — که رود مصطفی بسوی سفر
سخن از راه گو و از راهب — آنچه دید حضرت ابوطالب

رفتن حضرت ابوطالب بسفر شام و بردن با خود سید کاینات

شد دوازده چو سن سید سرور — عم شه خواست تا رود بسفر
پس ابوطالب از قضای اله — کرد بر خویش عزم رفتن راه
این خبر را شنید خیر بشر — که عم آن رود بسوی سفر
گشت آن سرو چو بیار روان — زود بگرفت مهار ناقه آن
گفت ای عم چه در نظر داری — نه پدر دارم و نه غمخواری
میگذاری بمکه ام تنها — بی پدر در میان دشمنها
گفت عمش فدای تو جانم — غم مخور نور هر دو چشمانم
پدر و مادرم بقربانت — سر نتابم ز امر و فرمانت
من تو را ای شه نکو فرجام — می برم همسرم بجانب شام
بود مشغول در تدارک راه — از برای خود رسول الله

چون شد بد قوم وی آواره / که بر دان بیگانه را همراه

گفت با ان تمام خویش و تبار / که مبر این جناب را زنهار

داد پاسخ چنین ابوطالب / از نظر کی کنم ورا غایب

هرگز از خود جدا نمیسازم / باکسش آشنا نمیسازم

کی بود در جهان مرا مقدور / که شوم ساعتی ز رویش دور

کرد روایت چنین ابوطالب / پدر شاه سرور غالب

از حرم سوی دشت پیمودم / هم در اندیشه نبی بودم

که هوا گرم است این کار چار / از حرارت نه بیند آن آزار

داشتم در برابر نظرم / آن گهر را که بود تاج سرم

ناگه ابر سفید شد پیدا / سایه افکند بر رسول خدا

دیدم آن ره عجایب بسیار / که نیاید تمام در گفتار

هر گیاهی و سنگ آن صحرا / بود در حرف با شه دانا

الغرض بود نیز در ره شام / راهبی علم دان بحیرا نام

خانه داشت در روان راهب / چون بانجا رسید ابوطالب

دیر ان اضطراب پیدا کرد / شد روانه در و بصحرا کرد

جانب کاروان روان گردید / خم شد از شوق و پای شه بوسید

چون بحیرا بدید آن احوال / یافت از دانش و هنر در حال

اندر آن دیر خویشتن بیرون / یک نظر کرد سوی آن مامون

بود حوضی ز منبعث عیسی / خشک با باران اندران صحرا

قوم وی چون شدند همه ملعون / کرد نفرین حضرت شمعون

آب آن حوض خشک شد در دم / گفت در وقت حضرت خاتم

باز این حوض میشود پر آب / از قدوم شه سپهر رکاب

دید آن راهب حمیده خصال	گشته آن شجر ز آب زلال
سبز یک شجره در آن صحرا	مدتی خشک بود در اسحب
چون رسول خدا نهاد قدم	سبز شد اندرخت هم در دم
سه طرف میوه ها بار آورد	چه زمستان و چه بهار آورد
میوه های رسیده در آن روز	بار آورد چو میوه های تموز
بار خود را تمام در آن راه	مینمودی نثار مقدم شاه
جمله را دید راهب دانا	که عیان شد همه نشانیها
رفت بر سوی کاروان بمحال	تا نماید تفحص احوال
دید تا که بصد هزار وقار	آفتابی بروی ناقه سوار
ابر بر او فکنده است سایه	بر سر آنشه گران مایه
دید چون عارض محمد را	آن سپهر جلال رحمت را

دا

آن جمال و کمال و عقل و هنر	نور رخسار آن چو شمس و قمر
خوانده بود در کتابها بسیار	وصف ذات محمد مختار
زان نشانها یقین نموده اندم	که همین است سرور عالم
هرگز آن مرد پاکباز کهن	باکسی در نمیشدی بسخن
چونکه بشناخت شاه سرور را	نور پاک خدا محمد را
کرد پرسش ز مردمان خبرش	هم ز نام و ز اصل و هم پدرش
گفتندش آن مردمان بآن راهب	کاین پسر هست از ابوطالب
داده اش حسن و عقل رب ودود	نام دارد محمد و محمود
دیده بود در کتابهای آگه	نام باب رسول عبدالله
کرد با خود خیال آن راهب	که پسر هست هم از ابوطالب
رفت در پیش او بصد اکرام	کرد پرسش ز حال خیر انام

این بگفت و روانه شد بمقام	تا بیارد برای شاه طعام
امر فرمود نیز پیغمبر	جمع گشتند مردمان یکسر
هم بحیرا رسید در ساعت	پیش سرور نهاد آن نعمت
گفت آن رهنمای این آگه	که بگویید جمله بسم الله
بو بدانها چو نام حق بزبان	برکت شد پدید در آن خوان
صد و هفتاد کس بودند آنجا	خوردن و آن طعام بود بجا
بد بحیرا استاده در خدمت	میزدی باد بر سر حضرت
خم شدی هر زمان ز راه ادب	بوسه میزد بفرق شاه عرب
می نمود این کلام را تکرار	که همین است معدن اسرار
شخصی با وی بگفت از خصار	که تعجب نموده ام بسیار
چند بار آمدیم در ره شام	ما ندیدیم از تو این اطعام

کو

گفت آن راهب خجسته سیر	کانچه من دانم از قضا و قدر
کای شما آگهید از این حال	ظاهر است بر من این همه احوال
این یگانه که هست نیر زخت	میشود سرور همایون بخت
خوانده ام در کتاب از شمعون	کاو وصیت نموده این مضمون
داده دیگر خبر ز روی کتاب	که چه این حوض پر شود از آب
از زمان از قضای رب غفور	خاتم انبیا نموده ظهور
از زمین تهامه با اکرام	سر برآرد با مجد تمام
سوی یثرب نماید او هجرت	از وطن برگزیند او غربت
آنچه داده نشان پیمبر ما	همه هست از جبین آن مولا
یک نشان هم درخت میوه دهد	دیگر آن ابر سایه اش بر سر
شد یقینم ز مخبرش آمدم	که همین است پیمبر خاتم

گفت با وی کای بزرگ عرب / پسر تو است این سپهر لقب
داد پاسخ باو ابو طالب / از ره مرحمت که ای راهب
این گهر هست از برادر من / لیک از جان فزون بود بر من
گفت بابش بگو کجا باشد / بهر چه از پرش جدا باشد
پس بفرمود عم آن سرور / که در ایام خود ندیده پدر
پدرش گشته از جهان غایب / شد پرستاریش بمن واجب
من و باب کبار این سرور / هر دو هستیم از یکی مادر
گفت بسیار عم بود ویرا / تو بگو نام خویش ای دانا
هست نامم بگفت ابو طالب / پرسش از بهر چیست ای راهب
گفت راهب که یافتم بدلیل / از نشانی که هست در انجیل
گر نشد ایجناب پیغمبر / من بحیرا نباشم ای سرور

رفت سوی مقام خود فی الحال / باز گردید خرم و خوشحال
با بو طالب نکو اندیش / عرض فرمود حال مطلب خویش
که طعامی من از برای رسول / ساختم گر کند ز لطف قبول
گفت ابو طالب نکو فرجام / نزد فرزند خویش خیر انام
که طعامی بقدر همت خویش / تحفه آورده است یکی درویش
دارد این آرزو چو در خاطر / که تو فرمان دهی کند حاضر
یافتم من هوای خاطر آن / که همین یک ترا کند مهمان
شاه فرمود کای عم دانا / کی خورم من طعام تنها
گر دهد امر مردمان تمام / که خورد گو بیار دان اطعام
گفت بحیرا العبد پیش از پیش / هستم ای رهنمای دین درویش
هست منظور من رضای شما / انچه خواهید رای رای شماست

راهب آمد دگر بنزد رسول / گفت ای رهنمای اهل عقول
دارم از تو سؤال با برکات / میدهم من قسم بلات و منات
چون شنید نام لات با عزی / شد غضب بر رسول مستولی
گفت با وی چنین رسول الله / دشمنم من بجمله بتها
نام بت پیش من مبر دیگر / که رود بت پرست در آذر
مبرا شنوم ز ننگ بتها را / میپرستند ز جهل آنها را
گفت سوگند و هم ترا بخدا / که بگو آنچه پرسم ای دانا
زین قسم شاه دین چنین فرمود / من تو بنده ایم ای معبود
لا شریک است و هست تنها / آفریننده زمین و سما
چون قسم داده بذات اله / میدهم من جواب او دلخواه
آنچه پرسید راهب از انجیل / گفت جوابش نبی بحسن جمیل
شاه گفتا همه بوجه حساب / آنچه او خوانده بود هم بکتاب

خم شد و پای شاه را بوسید / خاک راهش بدیده میمالید
دیگر آن راهب ضمیر آگاه / گفت صدقت یا رسول الله
خوشا حال تو ای یگانه گهر / که توئی برگزیده داور
روز محشر توئی شفاعت خواه / بهر امت بحق رب اله
نام تو گشته رحمت عالم / نیست مانند تو ز بنی آدم
ملک دنیا و قصر های بهشت / همه از تست ای حمیده سرشت
روز مولود تو ریاض جنان / گشته با حوریان همه خندان
زین خبر کور گشته ابلیس / مثل تو ای رسول دگر نیست
تو مسخر کنی دیار حرم / باج گیری هم از عرب و عجم
سر افرازی ای شه عالی / کعبه را میکنی ز بت خالی
کفر را دور میکنی ز جهان / توئی ایمان جمله پیر و جوان

هرکه دین تو را رود بهشت | هست جایش بقصرهای بهشت
دشمن تو شوند اهل قریش | هردم آیند بجز بتازه طیش
از عنایات رب سبحانت | سر نهند زیر تیغ فرمانت
کاش میبودم از زمان جهان | مینمودم فدای راهت جان
پس نظر کرد بر ابوطالب | گفت ای باب سرور غالب
در پرستاری رسول عرب | باخبر باش ای بزرگ نسب
جهد کن در وصیت پدرت | دور ساز از مقابل نظرت
سوی شامش مبر دیگر زنهار | که بود دشمنان وی بسیار
خوانده اند وصف آن همه بکتاب | یافته اند از نجوم و رمل و حساب
چون ببینند روی او بنظر | میشناسند ورا ز روی هنر
دشمنند جمله شاه سرور را | رنجه سازند همه محمد را

بازگردین مقام توفی الحال | تا نگردند واقف احوال
گشت خوشحال نیز ابوطالب | از سخنها که گفته آن راهب
لیک دادش جواب اگفتار | که ندارم هراس از کفار
تو خبر میدهی ز عقل که پسر | گر شود آن جناب عالمگیر
برگزیند خدا ز لطف و کرم | که مسخر کند عرب و عجم
پس چرا از عدو شوم ترسان | که نگهدارش خدا ز بدان
شب دیگر چنان ابوطالب | که ز بهر وداع آن راهب
گریه میکرد همچو ابر بهار | مینمودی سفارش بسیار
در رعایات حضرت احمد | کرد تکرار هر زمان بیحد
گفت با من که ای سعادتمند | از تو مولد شود یکی فرزند
که بود کار مصطفی باشد | یار آن در غم و بلا باشد

در شجاعت چنان بود پرزور | که ثناگو بدیش خدای غفور
اسد الله و پیشوا باشد | قرة العین مصطفی باشد
مصطفی ز امر خالق داور | دختر خود دهد بان سرور
دو گرانمایه زان شود پیدا | که شوند گوشوار عرش خدا
هر دو شهزاده بزرگ نسب | ره نمایند نزد حضرت رب
آن یکی را دهند زهر بلا | وان دگر میشود شهید بلا
زانکه گردد شهید در غربت | میکند آن شفاعت امت
گفت اینها و من روانه شدم | واقف حال آن یگانه شدم
تا رسیدم بشهر شام ز راه | با نبی حضرت رسول الله
از قدوم مبارک حضرت | قصرها آمدند در حرکت
نور میتافت در همه عالم | شد هجوم خلایقی آندم
گشته اند جمع کوچه و بازار | بحضور احمد مختار

زین خبر مردمان شدند آگاه | تافت در شام نور پرتو ماه
یوسف مصر رو بشام نهاد | این خبر در خواص و عام فتاد
همه آگه شدند از آن ظاهر | ماه در شام میشود ظاهر
روی آن شاه بود ماه تمام | زان جهت تافت در سیاهی شام
بود شخصی ز اعلم علما | خوانده بود آن کتابهای خدا
تا سه روز آمد و نکرد سخن | بنشست و بروی شاه زمن
روز چارم ز مردمان پنهان | آمد و بود خائف و ترسان
نزد سرور رسید در ساعت | گشت چو پروانه دور آنحضرت
گفتم ای مرد نیک ای کهن | مطلب چیست باز گو با من
گفت خواهم که از ره شفقت | گوئی با من تو نام آنحضرت
گفتمش نام او بحکم اله | شد محمد و ابن عبدالله

چون شنید نام سرور عالم
متغیر شده رخش در دم

گفت دارم یک التماس دگر
گر کند هم قبول آن سرور

کتف خود را دمی کند عریان
که ببینم میان شانه آن

گردان کان و منبع رحمت
شانه خود برهنه در ساعت

بود مهر نبوتش منظور
پس بدید آنچه خوشتر از نور

مهر را بر دو دیده میمالید
گریه میکرد و زار می نالید

گفت این برگزیده جبار
دار در این شهر دشمن بسیار

جو بینند این گوهر نبوت را
دار پنهان نهال رحمت را

روز یکبار آن نکو مقدار
هدیه آورد و نعمت بسیار

چون مهم رسید بر اتمام
رو بمکه نهاد از ره شام

مردم شهر کردند استقبال ۱۲
سرمن بهر آن همایون فال

غیر بوجهل زشت نامقبول
که بدل داشت کینه با رسول

بود با نور چشم من دشمن
که نباید عداوتش سخن

خان از دشمنان نکو دیگر
که بود دوست حضرت داور

رو بدرگاه آن پیمبر کن
نقل عشقی گرفتنش سر کن

که جفا کرد کافر بد دین
آن جفا پیشه حسود لعین

در بیان بعض کردار سرور کاینات و حسد بردن ابو جهل لعنه الله

شاه سرور رسول خیر بشر
شافع و رهنمای و هم رهبر

آفتاب سپهر عزت و جاه
حضرت مصطفی رسول الله

داشت در مکه منزل ماوا
نزد عم خود آن رسول خدا

میشد از لطف کردگار زمین
آفتاب نبوتش روشن

دشمن آن شدند اهل عرب
میرسید بالخباب تعب

پس ابوجهل آن لعین دغا
کینه ورزید با رسول خدا

داشت با او نهان نیز بدبهر
گشته مغرور مال آن بی بهر

چهار صد کودک از سران قریش
یار خود کرده آن ز کینه و طیش

یاد میداد روز و شب از کین
تا عداوت کنند بشاه مبین

همه بودند دشمن سرور
که شدند یاران ستم گستر

بود این کار خصلت شیطان
که بنا کرده جهل بی ایمان

شدند آن کودکان همه گمراه
که نمودند دشمنی با شاه

پس چهل کودک از سران عرب
چاکر شه شدند ز شفقت رب

گشتن آن کودکان فرزانه
بر نهال قدش چه پروانه

گاه بیگاه از ره یاری
مینمودند بسی هواداری

پس ابوجهل آن حسد پیشه ۱۶
بود دایم بفکر و اندیشه

هر کجا دید آن پیمبر را
نور بر نور رب داور را

زود میرفت در برابر آن
خنده ها مینمود آن نادان

روزی از روی بغض و کین رسول
گفت با کودکان نامقبول

گر چه اید بر محمد امین
همه ریزید بر سرش از کین

بر بندیدش و هم بیازارید
بسته دستش بنزد من آرید

رفتند آن دشمنان چو بر سر راه
تا که آید برون رسول الله

ریختند بر سر شه کونین
با فغان و خروش شیون و شین

پس چهل کودک فرشته لقا
چاکر و پیرو رسول خدا

بودن انجا تمام در خدمت
نزد آن پادشاه با رفعت

چون بدیدند آن جفاکاری
پیش رفتند از ره یاری

حمله کردند همچو بچه شیر
بر سر رو بهان بی تدبیر

ستمگری پیش روی شه ببند   سر انها به سنگ بشکسته شد
بگریستن کودکان شیرپر   ماند سالم دگر به شیر نذیر
شدن آن کمرهان همه گریان   آمدند نزد جهل بی ایمان
چون بدید حال این رفیقان را   چاک زد از خنده گریبان را
میزدی هر دو دست خویش بسر   گریه میکرد آن سگ ابتر
پس جهل کودک رسول خدا   مینمودند نیز شاد و بیا
آمدند نزد شهریار کبیر   گفتند ای پادشاه عالم گیر
یک طعامی بما بده ز کرم   که توئی پادشاه اهل حرم
ما گرسنه شدیم یا حضرت   لطف بنمای از ره شفقت
سوی خانه روان شد آن سرور   بود چوبی فتاده در منظر
سوی آن مصطفی نمود نگاه   سبز شد هم بقدرت الله

یک طراقی شد از شجر پیدا   بار آورد میوه خرما
آن رطب بود نیز تازه و تر   چید از وی رسول خیر بشر
کردند آنکه بکودکان آواز   داد خرما که بود از اعجاز
همه کردند لب به دعا خوش   بودند از دل غلام آن مولا
بشنوید امتان پیغمبر   از ابوجهل آن سگ کافر
چون شکست خورد جمله یارانش   از حسد بود چشم گریانش
شخصی گفتا بو بدلداری   که مکن اینقدر غم و زاری
سنگ خود را بده بر سر راه   تا که آید برون رسول الله
داشت سنگی لعین لات پرست   میگرفتش ز جهل خود بر دست
وزن آن سنگ چارصد من بود   که ز جایی ربود آن مردود
آن لعین خسیس بی ادب و   بود از هفت نفر پر زور زیاد

چون شنید این سخن از این گمراه   سنگ بر دست گرفت بر سر راه
در شد انخانه سید ثقلین   میر منبر نشین شه کونین
دید بوجهل کافر نادان   بگرفته بدست سنگ گران
خواست انشهریار خیر بشر   تا نیارد ز جهل آن ابتر
باز فکری نمود شاه کبیر   کو بدانید لعین ز شست شریر
که بر سید احمد مختار   سوی آن سخره نمود گذار
پس رسید آن خلاصه ایجاد   چشم بخشش بآن جناب افتاد
سنگ را پیش رو کشد بشاه   که بگیرش تو یا رسول الله
شد مغرور آن لعین دغل   زانکه بود آن خر قوی هیکل
شاه سرور جواب هیچ نداد   روی خود را بسوی کوه نهاد
به ابوقیس رفت پیغمبر   ۱۵۵   کند از کوه یک بزرگ حجر

چون ابوجهل دید رفتن شاه   خنده ها کرد آن سگ گمراه
گفت خندان بمردم خود زار   که محمد ازین نمود فرار
رفته از پیش من ز ترس و ز بیم   هیچگه بوده است در یتیم
ناگهان مصطفی بعز و شکوه   در رسید و بدست پاره کوه
بر سر راه آن لعین انداخت   از نهیبش بید خود را باخت
پس بیک دست آن رسول الله   سنگ بوجهل را گرفت از راه
گفت تکبیر و برد نام خدا   پس بیفکند سنگ را بهوا
رفت تا شد ز چشم خلق نهان   معلق بازگشت نصفه آن
زرد شد روی آن حسود کهن   از خجالت نمی نمود سخن
گفت این شهریار عز و شرف   که تو هم سنگ را بگیر بکف
چون بگفت این کلام را احمد   حکم شد از خدای رب صمد

کی حجر شو چو کوه قاف گران / تو زجنبی بدست آن نادان
از برای شرافت احمد / که با لطف ما بود بی حد
دیگر از گفتگوی آن سرور / پیش آمد لعین بد اختر
زور ها کرد جهل بی برکت / سنگ را او نداد یک حرکت
شد از شرم خویشتن گریان / روی او شد سیاه چون قطران
پس تبسم نمود خیر بشر / مرد از غصه آنسگ کافر
آن چهل کودک شه امجاد / همه گشتند خرم و دلشاد
شد روان پادشاه هر دو سرا / جهل از دل کشید وا ویلا
شخصی گفتا که ای جهل لعب / که بگیر کشتی بشاه عرب
چون تو داری بدل عداوت آن / بزنش بر زمین چو پیل دمان
شاد آنلعین بد آیین / پیش بوشام آمد از ره کین

پدرش را بگفت گریه کنان / کی پدر آمدم زغصه بجان
پس مرا خصم بده که تا فردا / بزنم بر زمین محمد را
خواهم از تو رعایت و پشتی / تا بگیرم به مصطفی کشتی
پدرش گفت ای پسر زنهار / دور کن بغض احمد مختار
گر تو غالب شوی محمد را / آن ورا پی بهای سر بدر را
عم او حمزه و ابوطالب / که شدن بر همه عرب غالب
هر شد آنها باهل ما سردار / پس آیند زجان جمله دمار
گیر بدار این بهل کنایه ما / میشود کینه در میانه ما
پس آن خرس چونکه او دون بود / زان جهت این هوس اراده نمود
کرد بسیار آن لعین تکرار / پدرش داد رخصت ناچار
چون پدید شد رنج و غصه پدر / شد به تدبیر کار و بار پسر

مردمان قریش را بتمام / خواند در نزد خویش پس بوشام
بر نواحی مکه نامه روان / کرد آن بی حیای بی ایمان
گفت آیید سوی ما بتمام / که ابو جهل با رسول انام
گیرد از شوق کشتی فردا / جمع گردید مردم بطحی
نیز در جای نیک داده قرار / صندلیها برای آن حضار
بر نهاد دور دور میدان / بهر خوش شودی سگ نادان
روز فردا تمام اهل عرب / سوی بوشام آمدند ز طرب
جمله بر صندلی گرفته قرار / دشمنان محمد مختار
نیز آن شهریار کون و مکان / رو نهادند بسوی آن میدان
با ابوطالب و دیگر عباس / همره حمزه سپه اساس
آن چهل کودک نکو منظر / که بودند یاران آن شه سرور

در قفای رسول جمله روان / تا رسیدن بسوی آن میدان
طفل بود آن یگانه آفاق / دشمنی داشت پر کین و نفاق
دوستان شه حمیده خصال / شد بد از زور مضطرب احوال
باد لطف خدا باو یاور / ناصرش رب خالق داور
چون نبودند زکار حق آگاه / زان جهت داشتند ناله و آه
حمزه بگرفته بود تیغ بدست / صف آن مردمان بقهر شکست
چون رسید آن حبیب رب اله / نور بسپید تا بماهی و ماه
مردمان عرب همه یکبار / کرده تعظیم احمد مختار
از خدا لعین بد آیین / جست از جای خود ز بغض و کین
کرد خود را برهنه در ساعت / پیش روی مبارک حضرت
یک کمر بند داشت او بکمر / مثل تنگ حمار لیک از زر

کرد لهو و لعب در آن میدان   بر زمین بسی از آن مردان
چون به نزدیک سید سرور   میرسید آن لعین بد اختر
ترس و وهم از آن شه لولاک   مینشادی بجان آن ناپاک
میکند شاد بر رسول خدا   آن لعین پلید بی پروا
بود یک کافری قوی هیکل   روسیاهی دو چشمها احول
جهل آمد بنزد او فی الحال   خود نمایی نمود چون دجال
کمرش را گرفت بس محکم   گفت گیریم کشتی با هم
آن غلام ولید بود دیگر   کشتی گیری بدش همیشه هنر
سر بپیچید زنگی زین گفتار   گفت مرا نیست خواهش این کار
زانکه من زرخرید یک میرم   با تو کشتی از آن نمی گیرم
گفت بوجهل ای سگ بیعار   که با صل و نسب ندارم کار

زور بازو بود مرا منظور   دار وسواس را ز خاطر دور
که اگر تو مرا زنی بزمین   کمرم را بتو دهم بیقین
آسیه بود همچو پیل زری   شد ابوجهل پیش او چو خری
هر دو کافر شدند دست بکمر   غالب آمد بخرس آخر خر
کمرش را گرفت بر یکدست   آن آسیه را بخاک ره پیوست
بر زمینش بزد چنان ز غرور   که شد زنگی از فراست دور
آفرین گفتش هزار هزار   بر سرش ریختند تمام نثار
طبلها میزدند در آن وادی   قوم بوشام از ره یاری
جست از جای خویشتن بوشام   گفت ای مردمان مکه تمام
جمله دیدید کار این فرزند   که چسان زنگی را بخاک افکند
آن ندارد دیگری هم باک   که چنین کوه را افکنده بخاک

کار این طفل پیش او سهل است   کی برابر بزور بوجهل است
کرد آواز سوی جهل ز کین   کرم کردش لعین بد آئین
گفت جان پدر نمای نظر   در میان عرب همه بنگر
دشمن خویش را تو پیدا کن   فکر و تدبیر رنج غمها کن
گیر از وی قصاص خویش تمام   که همه حاضرند خاصه و عام
جمله دیدند که تو شدی فیروز   بر تو گردند آفرین امروز
آنچه کردی تو بود در میدان   دیدنت جملگی ز پیر و جوان
پس ابوجهل زشت بی بنیاد   آمد و رو بروی شه استاد
خندها کرد در برابر شاه   گفت بر خیز ابن عبدالله
من بگیرم قصاص خود امروز   از تو دارم هزار محنت و سوز
پس بایستاد آن رسول انام   رو بروی لعین نافرجام

گفت با آن ز نعل گوهر بار   که تو امروز را عجب بگذار
از حسد کرده چو لهو و لعب   ماندگی را بگیر هم امشب
گر ترا من بیفکنم به زمین   عذر می آوری هم انده کین
کرده بودم تلاش من امروز   زان جهت کشته تما فیروز
گیر کشتی تمن تو در فردا   تا شوی آگه از قضای خدا
چون بگفت این سخن رسول عرب   می نمودند اهل مکه عجب
همه در گوش یکدیگر گفتن   در تعریف شاه را سفتن
کین پسر در جوانان است   نیست کودک از بزرگان است
نو آن کودکش نمود خیال   که بزرگ است این همایون فال
پس رسول خدا بصد اعزاز   سوی منزل که خود آمد باز
همه رفتند سوی منزل خویش   دشمنان شاد و دوست بتشویش

بعضی میگفت این سخن بسیار — که بود دولت از رسول کبار

بعضی گفتند این سخن سهل است — مشک این دولت از ابوجهل است

بودند آن شب تمام دردسر — مردم مکه از صغیر و کبیر

خان فکری بکن در این گفتار — شده امروز اول دیدار

که خدیجه ز بعد صبر تمام — دیده امروز روی خیر انام

صفتش را شنیده از انجیل — بوده در آرزوی شاه جمیل

بهر دیدار منبع ایمان — مشتلق تر از آن ریاض جنان

در بیان خبر شدن حضرت خدیجه کبری از کشتی گرفتن محمد مصطفی صلی الله علیه و آله با ابوجهل علیه اللعنه و فرستادن نثار و بساط

روز دیگر چو صبح پیدا شد — روشنی در جهان هویدا شد

این خبر نیز بر خدیجه رسید — که ابوجهل با رسول مجید

کشی

کشتی میگیرد از خود امروز — تا ظفر از که باشد و فیروز

چه شنید این خدیجه کبری — روی او شد چو لاله حمرا

زانکه بشنیده بود از انجیل — این نشانی از آن رسول جلیل

دیده بود در بساط هم بعیان — با ابوجهل نیز کشتی آن

باز در خواب دیده هم ناگاه — که فتاده بدامنش یک ماه

بسته دل بر خیال آن سرور — هم از این خواب و از بساط دیگر

زانکه خاتون دهر بُد دانا — شد عیان بروی آن نشانها

که شود زوجه رسول کبار — بود جویای وصل او بسیار

داشت او یک بساط بس زیبا — که بُد جفت آن در این دنیا

بود از دور عیسی مریم — نقل آن سید همه عالم

صفت مصطفی چه در انجیل — خوانده بحکم رب جلیل

که بود مصطفی شه آخر — میشود او باین صفت ظاهر

هم بفرموده رب کون و مکان — نافریدم کسی ز جمع جهان

بلکه در جمله همه عالم — مثل نیست تا نه آن شه خاتم

در میان پیمبران کبار — نبود جفت آن شه ابرار

هست نزد عزیز آن مولا — بهر آن آفریدم این دنیا

دارد آن رهنما محمد نام — هم بشیر و نذیر و خیر انام

از قریش و عرب بُد اهل وطن — دارد آن رهنمای دین دشمن

برده در کودکی حذر ز شاه — گیرد آن کشتی با رسول الله

بود ز جواریان علیائی — ملک روم مرد دانائی

گفتش آبائش بساط بروم — تا شود بر همه جهان معلوم

وقت مبعوث احمد مختار — نقش کردن صورت بسیار

از وحوش

از وحوش و طیور و کشتی گاه — همه احوال قدر رسول الله

از خط و خال و زلف چون عنبر — که بودی آن نشان پیغمبر

در بناگوش مثل مشک سیاه — پیچ در پیچ همچو هاله و ماه

نیز ایستادن نهال جنان — با ابوجهل سوی یکمیدان

بدو دستش گرفته جهل لعین — کمر پادشاه با تمکین

پس بیکدست گرفتن مولا — کمر آن شقی بی پروا

صورت جملگی مخلوقات — مختلف کرده در میان بساط

همه را ساختن ز روی هنر — بهر کشتی گرفتن سرور

بود در نزد شاه روم بساط — آن باصحاب فیل نیز بداد

وقت آمد بجنگ سوی حرم — جمع اصحاب فیل پی ازدم

داد خدا و را شکست و بطحا — مال و اموال او بماند بجا

زانکه مغرور بود آن بطل   شد ابا پس بر سرش نازل
سنگ بارید از هوا ناگاه   بر سر خود با سپاه آن گمراه
شد ز دنیا با چنین صفت اخراج   مردم مکه کردندش تاراج
بر در خولد بساط از میان   یا شده این بساط حصه آن
پس بورقه برادرش بخشید   ورقه چون این بساط زینها دید
بود انجیل خوان و هم دانا   خوانده اوصاف شاه او دانا
یافته نیز از خدیجه خبر   که شود زوجه شه سرور
ورقه هم این بساط پر قیمت   به خدیجه بداد از شفقت
کرد خاتون بساط را پنهان   تا رسد مهد عدوشانی ان
چون شنید نقل کشتی حضرت   یافت آن بانوی فلک عصمت
بود داورا غلام نیک شعار   میسره نام واقف از هر کار

پس در آنجام میسره فرمود   تو بیاور بساط را زود
که بود لایق شه حرمین   سرور دهر سید ثقلین
امر فرمود بر غلامانش   که بودند زیر حکم و فرمانش
که طبقهای زر برای نثار   زود سازید حاضر و طیار
منتظر بودند از صغیر و کبیر   تا چه خور بر کشید کوس و نفیر
سر چه زد آفتاب از شرق   گشته دنیا ز پرتوش وامق
روز روشن شده بحکم خدا   جمع گشتند مردم بطحا
آمدند جمله سوی آن میدان   مردم شهر هم ز پیر و جوان
منتظر جمله دیدها بر راه   تا رسد حضرت رسول الله
گویم اول ز جهل سگ دیگر   کو چسان کرد او لباس ببر
هر چه کرد آن لعین بد آیین   بود از بغض پادشاه مبین

در برش جامهای پر قیمت   کرد آن زشت خوی بد طینت
پس بگردن حمایلی از زر   نیز آویخت آن ستمگستر
در سرش یکعمامه از زر تار   بر نهاد آن لعین بدکردار
با دو ریش سیاه چون قطران   خودنمائی نمود آن نادان
خویش را ساخت چون خر دجال   آن لعین پلید بد افعال
ساخت خود را چو جهل بدکردار   شد روانه بسوی آن حضار
بود چشمش براه خیر انام   گفت هر دم با اضطراب تمام
که نیامد چرا رسول خدا   میکشید او مثال خرس صدا
گفت رساند کسی اگر خبرش   میدهم ششلو ز سیم در برش
خان بگذار حرف آن ملعون   تا شود دیگر زمان دلش پر خون
نقل دیگر در این میان سر کن   خاک در چشم جهل ابتر کن

گویم اینده من از خدیجه سخن   که چسان رفت سوی شاه زمن
خیمه آن بزرگ اهل زنان   گفت بر پا کنند در میدان
امر کرد تا زنند بر سر راه   در گذرگاه آن رسول الله
گفت منهم کنم تماشایش   سر نهم همچو سایه در پایش
شد روانه زن بلند اقبال   چاکرانش تمام در دنبال
تا رسید سوی خیمه خرم و شاد   بهر دیدار آن نهال مراد
بنشست بانوی نکوکردار   در سر راه شه زلیخاوار
بودند آنجا همه غلامانش   سر نهاده بحکم و فرمانش
شده از شوق مصطفی بیتاب   خواست دیدار آن سپهر جناب
کرد از روی شوق این غوغا   یا محمد بگفت واشوقا
کرد بر چاکران خود آواز   که دهیدم خبر ز شاه حجاز

ما و هم خلعت و کنیم آزاد   همگی را بحق رب عباد
خان خاتون دهر شد بیتاب   تو هم از گفتگو نمای شتاب
میشود این زمان زلیخاوار   بنمایش ز زور یک دیدار
ما و هم انهمه از ره شفقت   در ریاض جنان تو را خلعت
جملگی ای جماعت حضار   که شنیدید نقل شاکبار
آنکه خواند و آنکه بنویسد   همه گیرند از خدیجه سند
ما و هم آن بزرگ حور سرشت   جمله را خلعت از حریر بهشت

در بیان تشریف آمدن حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم به میدان کشتی گاه و بر زمین زدن ابوجهل علیه اللعنه و کشیدن تیغ

تا جدار حساب روز جزا   شافع امتان رسول خدا
نور پر نور خالق داور   پادشاه صراط و هم کوثر

شهسوار براق و ناقه نور   ان حبیب خدا و رب غفور
آنکه عیسی شده است تابع آن   هست خلقش نشانی ایمان
آنکه معراج حق شده راهش   گشته عرش علا قدمگاهش
آنکه سوی نعیم و باغ جنان   میروند امتان ز رحمت آن
آنکه رفته بسوی هفت سما   شب معراج هم بامر خدا
دارد او نام رحمت عالم   پس ابوالقاسم و شه خاتم
خواست تا رو نهد شه سرور   سوی آن مردمان کین گستر
گفت با عم خویشتن پس شاه   که چسان من روم بکشتی گاه
کرده بوجهل جامه زرتار   در بر خود میان خویش و تبار
تو هم از بهر من بیار لباس   تا روم نزد آن خدا نشناس
بود چون عم او پریشان حال   رفته بودش همه زر و اموال

زیر افکند آن زمان سر خویش   گشت گریان برای گوهر خویش
اشک میریخت هم شه بدر   زانکه کودک بد آن رسول پسر
بود چون خورد سال شاه کبار   کرد این گفتگو از آن اظهار
گر نفرموده خالق عالم   گر برای پیمبر خاتم
آفریدم جمیع ما فیها   ور نه کی بود این زمین و سما
من خدائی خویشتن ظاهر   کرده ام از برای آن طاهر
دیگر آن پادشاه هر دو سرا   رفت در حجره درون تنها
پس رسول مهیمن ستار   گفت زین سان ز لعل گوهر بار
که ندارم پدر نه هم مادر   تا کنندم لباس نیک به بر
بهر باب کبار اموالا   ریخت از دیده لؤلؤ لالا
بهر کوری دشمنان منست   گر نه شه را نبود میل لباس

عمش آمد به نزد آن سرور   بگرفتش چو جان خویش ببر
گفت ای طفل ناز پرور من   نور چشم من و برادر من
تو مکن گریه کاسمان گرید   عرش اعلای لامکان گرید
نیست حاجت تو را بجامه زر   که شدی برگزیده داور
هست عالم همه بفرمانت   باد جان و سرم بقربانت
بود در گفتگو با آن سرور   که در آمد جوانی از آن در
میسره بود آن زدین آگاه   بقچه داشت پس بخود همراه
از برای امیر کون و مکان   که خدیجه نموده بود روان
کرد اول سلام بر حضرت   بعد از آن عرض کرد با عزت
گفت ای پادشاه هر دو جهان   کرد این هدیه را خدیجه روان
تا بپوشی تو پاشه کونین   او شود سرفراز در دارین

پس ز الطاف خود نمای قبول / بقچه را داد هم بعم رسول
بقچه را باز کرد خود دیگر / عم برگزیده رسول بشر
دید یکدست جامه زیبا / که نبود مثل آن درین دنیا
پس بر بقچه نهادن ناهید / یک حمایل تمام مروارید
همه غلطان ز لؤلؤ تر بود / جمله چون بیضه کبوتر بود
خود ابوطالب آن حمید خصال / جامه را کرد در برش فی الحال
داد زینت بشهریار عرب / عم آن با هزار عیش و طرب
آن حمایل بگردنش افکند / از جمالش بدور چشم گزند
خلعت کردگار هم پوشید / شد جمالش چو شعله خورشید
روی پر نور سید ابرار / بود مانند ماه ده و چهار
پرتو روی او کشیده تتق / رفت تا کاخ زرنگار افق

خود ز نور خدای قادر بود / کی بتو حاجت جواهر بود
یافت زینت نهالی گیتا / احمد مجتبی رسول خدا
قد برافراخت سید عالم / بر سر آسمان نهاد قدم
حور و غلمان ثناش میگفتند / خاک راهش بدیده میرفتند
گفت سنگ و گیاه در آن راه / مرحبا مرحبا رسول الله
شد روان نور چشم ابراهیم / در دلش نه هراس و نه ترس و نه بیم
با جمال و کمال و فر و شکوه / مردم شهر در پیش انبوه
همره او همه عموهایش / میفتادند چو سایه در پایش
شد خرامان پیمبر دوسرا / بود نورش مثال شمس ضحی
در قفایش امیر با تدبیر / داشت بر دست قبضه شمشیر
حمزه بود آن امیر کافر کن / تیغ خود را نهاده بر گردن

صف بصف از اکابران قریش / جمله همراه شه شدند بعیش
رو نهادند سوی کشتی گاه / با رسول خدا بلطف آله
گویم اینَدم من از خدیجه سخن / که چسان دید روی شاه زمن
بود در اضطراب آن خاتون / شده نزدیک تا شود مجنون
مهر دیدار آن شه لولاک / خواست چون گل زند گریبان چاک
غیر آن شاه و وصل دیدارش / حرف دیگر نبود گفتارش
داشت این گفتگو که شد غوغا / گفتند آمد شکوه نور خدا
نعره برداشتن همه یکبار / که در آمد محمد مختار
نیست احمد مثال روز دگر / هست امروز همچو شمس و قمر
نور رویش گرفته عالم را / میکند خیره چشم آدم را
کی بودند باخبر از آنحضرت / که به بر داشت هم دو تا خلعت
باطنش از کریم قادر بود / از خدیجه بروی ظاهر بود

شد خدیجه روان بصد تعجیل / بهر دیدار شهریار جمیل
کرد پس از شکاف خیمه نظر نگاه / چشمش افتاد بر رسول الله
دید آن قد و قامت موزون / خواست آید دلش ز سینه برون
روی آن شه ندیده شد بیهوش / ساعتی بود آنچنان خاموش
چون بهوش آمد و نمود نگاه / تا به بیند رخ رسول الله
از فروغ جمال پیغمبر / نتوانست نمود یک نظر
بود حیران صاحب وتن / فخر دوران سید ثقلین
شد گرفتار آن گل بیخار / گشته مهر دلش یکی به هزار
بگذشت از برش رسول خدا / بود آنجا خدیجه کبری
چون گذشت از برش شه نذیر / ماند با نو چه صورت تصویر
تا بمیدان رسید شاه حجاز / کرد خاتون بپیره آواز

گفت ای میسره برو به حرم … این بساطی که داده است پدرم
زود برگیر و نزد من آور … که فرستم برای پیغمبر
میسره آن بساط آوردم … باز آورد از درون حرم
نزد خاتون خویشتن بنهاد … گفت رو نزد آن شه امجاد
پهن کن این بساط در قدمش … تا شوم سرفراز از کرمش
میسره آن بساط و جمع نثار … بگذراند از حضور شاه کبار
پهن کرد آن بساط آوردم … زیر پای مبارک خاتم
شده میدان تمام چون گلشن … چشم یاد دوستان همه روشن
سینه استاد چون بروی بلا … دید هشام زشت پی بنیاد
روی او شد سیاه و زرد کین … شد خروشان لعین بد آیین
کرد بر دوستان خود فریاد … که ز دست خدیجه صد بیداد
داده

داده بر ما خجالت او امروز … مهر احمد طلب کند فیروز
پسر ما فزون بود از مال … آن چه اکرده این همه بخیال
داد دشنام بر خدیجه زکین … آن لعین پلید بد آیین
خشمگین سوی جهل کرد نگاه … از عداوت ستمگر گمراه
گفت برخیز ای پسر از جا … که دهد بت ظفر بتو و بما
چون بپا خواست جهل ناکس خر … حمزه بر سوی آن نمود نظر
هم نظر کرد بر بشیر و نذیر … شده غمگین امیر کل امیر
دید بوجهل هیز مدبر و بال … شاه دین بود پیش او چه جلال
نزد آن سرور سلیمان جاه … بود ابوجهل همچو دیو سیاه
حضرت حمزه باد و صد تشویش … زود آمد به نزد گوهر خویش
بگرفتش ز روی مهر ببر … گفت عمت فدایت ای سرور

دل حق دار نور دیده من … قرة العین و برگزیده من
گریه میکرد همچو ابر بهار … بر یتیمی آن رسول کبار
سر فرا گوش سید سادات … برد گفتش که ای نهال مراد
من ندارم ازین ستمگر بیم … فتح میخواهم از غفور رحیم
گر شود غالب این لعین دغا … سوی من یک اشارتی فرما
تا کشم تیغ بر سر هوشام … میکنم قتل جمله را بتمام
بگرفت دستان آن شه لولاک … برد در رو بروی آن ناپاک
همچو پروانه گشت گرد سرش … یاد آورد مادر و پدرش
بود گریان ستاده بپا … در پس پشت اشرف دوسرا
جست از جا بقهر هم هشام … مهر بوجهل داشت جهد تمام
کرد فریاد کی ابوطالب … گر شود جهل بر نبی غالب
چه

چه بامیدهی توای سردار … از ره شرط کن بما اقرار
کرد تکرار از خدا بیرون … بود غافل ز کار حق ملعون
پس بپا خواست حضرت عباس … گفت ای کافر خدا نشناس
گر زند این ستمگر پر کین … نور چشم برادرم بزمین
دو صد اشتر دهم و پانصد میش … ای لعین دغا مکن تشویش
کرد عباس چون سخن کوتاه … روی هوشام زرد گشت و سیاه
شده شرمنده او ز محنت و غم … لب به بست و دگر نمیزد دم
اندر آن وقت حضرت داور … گفت با جمله ملک یکسر
که پسندید بنده ام عباس … کرده مهر حبیب من اخلاص
پس ازین گفتگو عم سرور … شد پسندیده نزد آن داور
استان شه ستوده خصال … بشنوید این تتمه احوال

همه باشید در درود و دعا　　رو برو شد بدشمنان مولا
که ملایک همه ثنا خوانند　　بهر آن شهریار گریانند
شده خاتون ما ز غم مضطر　　میفشاند ز دیده لؤلؤ تر
خان این دم بشو تو هم طیار　　برفشان از سخن بشاه نثار
معجزات رسول را سر کن　　خاک در چشم جهل ابتر کن

در بیان کشتی گرفتن حضرت سید انبیا با ابو جهل علیه اللعنه

خاتم انبیا شه لولاک　　آن رسول کبار ایزد پاک
اشرف خلق و آن سپهر رکاب　　همه بلند همت و بلند رقاب
بود استاده همچو شمس ضحی　　نور آن رفته تا بهفت سما
دو طرف کرم شده هنگامه　　از سر خود ربود عمامه
تاج برداشت هم ز تارک خویش　　کرد برهنه سر مبارک خویش

هم از آن گیسوان خم در خم　　نور شد همچو آفتاب علم
نور از فرق آن شه لولاک　　سر زده رفت تا بهفت افلاک
غلغله شد بعالم بالا　　لرزه افتاد بر زمین و سما
پس ملایک تمام پر در پر　　شده حیران روی پیغمبر
همه زاری کنان و گریه کنان　　زانکه بد کودک آن نهال جنان
اشک میریختند چه ابر بهار　　از برای محمد مختار
بود استاده آن رسول خدا　　نزد ملعون زشت بی پروا
آسمان و زمین شده گریان　　گفتند ای کردگار هر دو جهان
امر فرما تو از ره شفقت　　تا بگیریم دشمن حضرت
بر زمینش فرو بریم در دم　　پیش روی مبارک خاتم
پس بفرمود کردگار مبین　　خود ز قدرت باسمان زمین

که بدانید آنچه من دانم　　دوست خود را بلند گردانم
از ره لطف و مرحمت امروز　　مید هم بر حبیب خود فیروز
جبرئیل آن زمان بخیل ملک　　آمدند بر زمان ز سوی فلک
بر گشادند جملگی پرها　　بهر دیدار آن رسول خدا
نیز درهای آسمان واشد　　عرش از شوق در تماشا شد
چرخ و کرسی فلک و لوح و قلم　　قاب قوسین و حضرت آدم
ماه و خورشید و سدره و طوبی　　عیسی مریم و خلیل الله
نوح و موسی و یونس و داود　　جد پاکش ذبیح و رب ودود
زکریا و یوسف و ادریس　　پس سلیمان و صالح و جرجیس
بود اسحق و لوط پیغمبر　　روح آن انبیا همه یکسر
نیز یحیی و شیث با ایوب　　بود ند آنجا بحکم رب عطوب

و انیال و کفیل با الیاس　　همه پیغمبران خاص الخاص
در تماشا شدند احمد را　　قد موزون نور سرمد را
من چه گویم که خالق داور　　خود نظر داشت بر رسول بشر
هم تماشا
کرد آن ذو الجلال با رفعت　　با تمام ملایک اعلا
پس رسولان خالق یکتا　　زانکه کودک بدان ستوده خصال
همه بودند مضطرب احوال　　بر کشیده فغان و اویلا
نیز ام خدیجه کبرا　　دشمنش ابن خدا او ید بر باد
گفت جانم فدای احمد باد　　نرسد بر وجود آن آزار
یا رب از چشم بد نگاهش دار　　کند این روسیاه را الزام
خواهم از کردگار و الاکرام　　بر کشیدند ناله و افغان
همه یاران شاه از دل و جان

گردند انها طلب بدیده تر نصرت شه ز حضرت داور
کویم اینم سخن از آن ناوان که بجو داشت بیشمار کمان
بودان کافر و تی هیکل باتکبر و لاف و مکر و حیل
وان بیعار کفت اینکونه با شه ابرار
که اگر تو کریختی دیروز پس چه خواهی کنی بکو امروز
شو دانیدم مرادمن حاصل از تو دارم هزار درد بدل
شاه باوی جواب هیچ نداد رو بروی‌اش چو نخل طور ایستاد
کفت آن ملحد لعین ز غل یا محمد مرا بگیر اول
شاه فرمود تو بگیر مرا چنگ زد آن لعین پی پروا
کمر شه کرفت پس بدو دست میخروشید همچو اشتر مست
زور میکرد آن جفا کردار در بد ستاده بجا شه ابرار

برچپ وراست شاه میکردید حضرت از جای خود نمی جنبید
نور ها کرد آنسک ناپاک خواست خشمش برو فشد در خاک
کشت عاجز لعین بد کوهر کفت از قهر خود به پیغمبر
که بکر و حش دو پای ترا بر زمین ای جوان ماه لقا
آن ندانست کز همه پیغمبر یاریش کرده حضرت داور
جمله پیغمبران رب غفور بود ند افزون ز یکدیگر در زور
داشت پس زور سرور عالم چهل برابر ز عیسی مریم
عیسی مریم از خلیل غفور چهل برابر زیاد بود بزور
بود هم زور آن خلیل خدا چهل برابر زیاد از موسی
نیز موسی بزور افزون بود از رسولان دیگر معبود
هر پیمبر که بود از اول آخری شد بزور از آن افضل

تا رسیدن بسرور ایچ د شاه ما بود از تمام زیاد
صد و بیست هزار پیغمبر بود زورش به نزد خیر بشر
کس نداند بجز خدای کریم زور بازوی آن حبیب رحیم
پس ابوجهل کرد عربدها که کریزد مگر ز نور خدا
خواست ملعون کند ز تن فرار که کرفتش محمد مختار
کفت تکبیر شاه با تد بیر که شنیدند از صغیر و کبیر
پس بهفت آسمان صدا پیچید لرزه افتاد هم بعرش مجید
هم بیکدست کرفت پیغمبر کمر آن لعین بد اختر
بر سر دست خود نمود بلند جهل را آنشه سعادتمند
ساعتی آن چنان بداشت نکاه تا بدیدند جمله ماهی و ماه
دست و پا میزد آن لعین دغا بی بر سر دست شافع فردا

پس بسوی هوا افکند چنان که شد از چشم مردمان پنهان
دوستان نیز اندران ولوی همه تکبیر کشیدند از شادی
کرد هم میسره بشاه نثار از زر سرخ و عود و مشک تتار
آن چهل کودک رسول انام نعرها میزدند جمله تمام
دوستان شاد کشتن و خندان مرحبا خواست از زمین و زمان
نره هو شاه هر دو دست بسر از خدا آن لعین بد اختر
از برای بسر نموده فغان که شده بود از نظر پنهان
بعد چند ساعتی نمایان شد هر که دیدش دوباره حیران شد
چون رسید آن لعین ز شست سر بر کمرش را کرفت شاه کبیر
دیگر آن شهریار از سر دست بر زمینش بزد که نقش ببست
شده مدهوش تیره بحال تباه روی آن شد مثال کور سیاه

استخوانهای پهلویش بشکست / هر او برد و دو دست ببست
نیز بنداشت آنک پلپاک / که ببرد بستگر نا پاک
نعره زد نوبه دل چه حمار / حمله آورد بر شه ابرار
داشت افغان چه کلب دامن گیر / برکشید از جگر خروش و نفیر
کرد با دوستان خود آواز / ریختند بر سر رسول حجاز
دست بر تیغ کردان کافر / که امیر عرب نمود نظر
بانک بر روی برزد بقهر چنان / که بلرزید هم زمین و زمان
گفت ای کافر حسد پیشه / تو نداری ز تیغم اندیشه
من همانم که جنگ در حرم / قتل کردم هزار کس یکدم
زدم اصحاب فیل را تیغ / من ندارم ز کشتن تو دریغ
گر کشم تیغ خویشتن از کین / قتل سازم تمام روی زمین

دید انسک که راست گفت امیر / شده لرزان مثال روبه پیر
گشت از حمزه خایف و ترسان / لعنه او بر سر پسر گریان
بگرفتش به بر چو لاشه محض / دید مدهوش گشته فرزند نحس
او مرده هنوز دارد جان / بر روی را بسوی خانه روان
اشرف انبیا بفتح و ظفر / شد روانه چه خسرو خاور
آن بلند همت و بلند اقبال / آن مبارک رخ و همایون فال
با عموهای خود خوش و خرم / رو نهادند پس بسوی حرم
داشت آن شاه معجز بسیار / که بکردم بیان یکی ز هزار
چون براهی گذشت شاه کبیر / رایحه آمدی چو مشک و عبیر
میرسید بوی خوش بهفت سرا / میشدند واقف از رسول خدا
هفت محله از او شد آگاه / که گذشته ز ره حبیب اله

بیست گونه ز عقل رب علا / آفرید هرچه و دنیا
نوزده بود از رسول زمن / یکی از جمله جمیع جهان
بود عاقل و کامل آن سرور / شده افزون ز جمله انس و بشر
خواب شه بود مثل بیداری / از عنایات حضرت باری
پشت سر مثل پیش رو میدید / آن حبیب اله رب مجید
پس میانه بد آن رسول اله / چونکه میشد بجمعی همراه
از همه مردمان بنیک بلند / مینمود آنشه سعادتمند
نکهتش بود از ریاض جنان / دشمنش را خدا دهد قطران
پس جناب مقدس حضرت / رو نمود سوی خانه با عزت
روز و شب حضرت ابوطالب / خود نمی شد دمی از آن غایب
در پرستاریش نموده قیام / تا که بیست ساله گشت خیر انام

خان بگذار این روایت را / باز گو مطلب حکایت را
سر کن از گفتگوی ام بتول / که نشسته در انتظار رسول
هست در فرقت شه ابرار / بنمایش بخواب یکدیدار

خواستگاری کردن اهل قریش حضرت خدیجه کبری و ابا نمودن آن و در خواب دیدن حضرت ختمی مرتبت جناب پیغمبر صلی الله علیه

بشنوید داستان آن مولا / وصف احوال مادر زهرا
بود بابش بزرگ اهل عرب / داشت بسیار مال و اصل و نسب
مرد بود شوهرش بحکم خدا / مانده بی جفت آن گل رعنا
سروران عرب در آن ایام / داشتند آرزوی او بتمام
بهر وصل خدیجه کبرا / بود دایم قریش در غوغا
هر کسی آرزوی او میکرد / دایما جستجوی او میکرد

سروران قریش جمله تمام — داده بودند بهر او پیغام
او کسی را نمی نمود قبول — شده زین گفتگو غنی و ملول
بود مایل باحمد مختار — که ز وصفش شنیده بود بسیار
از همه کاهنان و دانایان — دیگر از معجزات بی پایان
جمله زان شنیده بود تمام — بود مشتاق وصل خیر انام
داشت یک عم نیک دانائی — نکته دانی و حرف آرائی
عالم رهبر ورقه بودش نام — خوانده انجیل و هم زبور تمام
دیده بود از کلامهای اله — شده از ختم انبیا آگاه
هم بر احکام نجوم دانا بود — او هم از راهبان بطحا بود
بود خاتون ز غم پریشان حال — آمد او نزد عم خود فی الحال
گفت من آمدم ز بهر بیان — از سران قریش و بوسفیان

هر کسی چار صد کنیز و غلام — میبرند پیش من بشهرت نام
من ندارم بکس سر یاری — جویم از نام جمله بیزاری
بود عمش چه مرد با تدبیر — گفت از حرف شان مشو دلگیر
من دعائی دهم ز روی کتاب — تو بزیر سرت گذار و بخواب
هر که آید ترا بخواب نظر — میشود آن یقین ترا شوهر
چون خدیجه دعا گرفت ز عم — رفت در خانه با دل پر غم
حبذا از شرکان چه بیزاری — گشت مقبول حضرت باری
کرد پروردگار انعامش — حامل عرش شد از آن نامش
برگزیدش بلطف خود وهاب — بخت و طالع نمودش اندر خواب
گشت از بند رنج و غم آزاد — بر سرش سایه هما افتاد
رفت خاتون چون در خواب — بود پژمرده آن گل شاداب

آن دعا را دگر بصد امید — زیر بالش نهاد آن ناهید
چشمش از خواب تا رسید مخمور — منتظر اندرش علامت نور
دید تا که سواره غالب — در رسید از خانه ابو طالب
عارضش خوشنما چه بچه ماه — چشمهایش کشاده بود و سیاه
همچو قوس قزح دو ابرویش — گشته صد دل گره بیک مویش
لب او همچو غنچه خندان — بود یاقوت معدن دندان
قد او نه بلند و نه کوتاه — بد میانه ز قدرت الله
در تبسم لب شکربارش — صد چه یوسف غلام گفتارش
در فصاحت و با ملاحت بود — در دو کتفش یکی علامت بود
نور از روی آن جوان سوار — سر کشیده بگنبد دوار
روی اسپش مثال ارم بود — گام او بس زیرک و محکم بود

داشت در سر براق از گوهر — از زر ناب چون گل احمر
دید تا که چه آن گل رخسار — برگرفتش چه گل زلیخا وار
بنشاندش بدامن از شادی — یافت از بند محنت آزادی
شد بخواب وصال چون بیدار — دید خود را ز غم زلیخا وار
رفت سوی عموی خود بشتاب — گفت ای مهربان مراد یاب
دیده ام این زمان عجب خوابی — که نمانده مرا بدل تابی
کرد آن خواب را بورقه عیان — گفت ورقه که ای فلک دوران
این نشانی که دیده ای در خواب — هست پیغمبر سپهر رکاب
گشته نامش محمد و احمد — که بخلد او ست رب صمد
بر عرب جمله سروری دارد — فر و شان همسری دارد
من چه گویم ز قد و دلجویش — یوسف مصر خال هندویش

باشد او ز زنان با اصل و نسب
بلکه از جملهٔ قریش و عرب

اوست از نسل هاشم سرور
تو شوی جفت او بحکم قدر

هست تعبیر خواب ای فرزند
که دهد حق ترا باو پیوند

شاد شد آن پری از آن گفتار
باخت دل ا با آن گل رخسار

شد روان سوی خانه اش فی الحال
چشم گریان ولی لبش خوشحال

در فراق جمال پیغمبر
صبر میکرد با دو دیده تر

بود آن بانوی دیار عرب
در فراق نبی برنج و تعب

بکسی این سخن نکرد اظهار
اشک میریخت همچو ابر بهار

خان بس کن تو حرف مهجوری
تا بکی نقل هجرت و دوری

گو ز احوال سرور آفاق
میکشد حضرت خدیجه فراق

مصطفی را بوی نما ز دور
تا شود خاطرش ز غم مسرور

کد

حکایت کردن حضرت ابوطالب از پیری و شایستی در رفتن حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین بسفر شام

گر ز راوی چنین ز روی کتاب
که رسید شاه دین بعهد شباب

شد چه آن شاه بیست و پنج ساله
عم آن شد تهی ز هر مایه

از وی این دهر بیوفا گشت
شد تهی دست و او مکدر گشت

گفت با مصطفی که ای فرزند
واجب است بر من ای نکو پیوند

که ترا این زمان کنم تزویج
نیست ما را ز مال دنیا هیچ

هست زنی در عرب خدیجه بنام
دارد اسباب دهر را تمام

میروند مردمان او فردا
بتجارت بشام از بطحا

گر تو راضی شوی کنم اظهار
که برایشان کند ترا سردار

گفت با عم خویش آنحضرت
که مرا هست بر سفر رغبت

میکشد دل بسوی شام مرا
میروم گر بود رضای شما

کرد ابوطالب اینچنین تدبیر
گفت بعباس هم بحمزهٔ شیر

حرف از آن دل پسند پذیر
هر سه با هم روانه گردیدند

پس ابوطالب بزرگ نسب
همره حمزه آن امیر عرب

بود همراه حضرت عباس
که میان عرب نداشت قیاس

آمدند هر سه عم حضرت شاه
تا نمایند خدیجه را آگاه

چون رسیدند بسوی آن منظر
دست خود را زدند بحلقه در

کرد یک جاریه تفحص حال
نزد خاتون خود بشد فی الحال

شد بسرعت مثال باد روان
با دل شادمان لب خندان

گفت بشارت دهم ترا ز طرب
که رسیدند سروران عرب

هم ز عبد المطلب سرور
سه پسر آمدند ترا در بر

۵۳

چون شنید این خبر خدیجه از آن
خواست برخیزد ز جا شادان

داشت یک خیمه نکو ز زر تار
بود در آن هزار نقش و نگار

گسترانید فرش در ساعت
تا نشینند عمام آن حضرت

چاکری داشت آن گل رعنا
میسره نام عاقل و دانا

کرد در دم غلام خویش طلب
گفت در راهشان بوجه ادب

گو که آیند در درون حرم
سازند از لطف خویش رنجه قدم

پرده پیش روی خود بربست
در پس پرده شادمان بنشست

آن سه عالیجناب و عالیشان
آمدند در درون خانه آن

جای اعلا و نیکشان بنشاندند
اول آن خود در سخن فشاند

چون بدیدان سران عالی مرا
خیر مقدم بگفت تمامی را

پس بگفتا همچو شیر و شکر
عذر میخواست آنکه انور

کرد تعظیم و حرمت بسیار / گفت ای سروران با مقدار
از قدوم شریفتان اینجا / کلبه‌ام شد چه گلستان ارم
پیش او رد خدمت بسیار / عذرها خواست نیز دیگر بار
در تعجب بد آن مه و خورشید / تا که از غیب مژده‌ای برسید
گفت ابوطالب آنچه داشت خیال / شد خدیجه از این سخن خوشحال
تا شنید نام پاک پیغمبر / روی انگشت چون گل احمر
بود در انتظار لیل و نهار / مهر دیدار احمد مختار
گشته از شوق روی او بیتاب / با خجسته دل آن دُر نایاب
دیده در خواب قد دلجویش / بسته دل در کمند گیسویش
گفت ای سروران اهل دیار / من شدم سرفراز از این گفتار
همچو دانه سخن گرفت رشتر / که چرا خود نیامد آن سرور

چه شود رنجه گر کند قدمش / تا نهم سر به پای محترمش
آید آن مقتدای اهل حرم / هم نهد بر سر خدیجه قدم
خود بگوید ز لعل گوهربار / تا کنم مال و جان بوی ایثار
از لب جانفزا سخن گوید / مطلب خویش را به من گوید
همچو رحمت کند ز لطف نزول / حرف او را کنم به دیده قبول
گفت عباس خرم و خوشحال / کاورم آن جناب را فی الحال
آمد آن عم شاه در بطحا / دید آن رهنما نبود آنجا
سوی حرا که کوهی بود بلند / آمد آن مهتر سعادتمند
دید آن برگزیده وهاب / روی آن کوه سر نهاده به خواب
جای جدش که بود ابراهیم / رفته در خواب نور رب رحیم
اژدهای بزرگ با هیبت / سر نهاده به پای آنحضرت

در دهن داشت هیکلی سارا / باد سیر و بان سپهر رکاب
گفت عباس من چه آن اژدر / دیدم از بهر جان پیغمبر
پیش رفتم ز بهر آن بضرور / تا کنم اژدها ز نزدش دور
پا نهادم بسوی مار دلیر / بر کشیدم به قصد او شمشیر
هم به آن مار حمله آوردم / رو سوی من نهاد اندر دم
چون چنین مشکلی مرا افتاد / کردم از ترس خویشتن فریاد
نعره کردم به آن سپهر رکاب / کای عزیز برادرم دریاب
چشم خود را چه آنجناب گشود / سوی من دید این چنین فرمود
بهر چه برکشیده شمشیر / چیست این ترس و این فغان و نفیر
گفتم این دم به حضرت مولا / اژدهای عظیم بود اینجا
وهم کردم که از دم اژدر / برسد بر تو یک گزند و ضرر

بر کشیدم چه تیغ جوهردار / تا زنم زخم بر تن آن مار
خواستم بر کنم از و بنیاد / غالب آمد از آن بزدم فریاد
من چو استغاثه چون کردم / دست از این کشید او در دم
باز شد دیده مبارک تو / سجده کرد او به تبارک تو
غیب گردید در زمان ناکام / من بگشتم ز سر آن آگاه
کرد تبسم ز گفته‌اش سرور / گفت ای عم نبود او اژدر
ملکی بود از خدای کریم / که نهاده برم سر تسلیم
امر فرموده خالق داور / کار خیر است مرا شود یاور
بود با من هنوز در گفتار / که تو کردی بسوی کوه گذار
گفت عباس ای یگانه گهر / وصف تو جز ز خالق اکبر
که تواند که شمه گفتن / گر هزارش زبان بود بر تن

توئی معجز نمای اهل حرم / برگزیدت خدا ز لطف و کرم
خیز از جا توای رسول عرب / که خدیجه ترا نموده طلب
گفت خود آید او بخانهٔ من / تا شود روشن آشیانهٔ من
آنچه باشد رضای آن سرور / سازم اسباب آن بدیده و سر
خان ایندم خدیجه کبرا / گشته بیتاب بهر آن مولا
دامن شاه را ز کف مگذار / تا کند با تو اینچنین اقرار
برود خود بسوی باغ جنان / تا نباشی تو نیز همره آن

آمدن خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بخانه خدیجه کبری و رفتن آنسرور بجانب شام بار دیگر بتجارت

گفت آن شهریار خوش اقبال / بهم خویشتن ز عقل و کمال
عزم دارم سفر بجانب شام / که بآن سو مراست میل تمام

این بگفت و ز جای خود برخاست / عالم از روی خویشتن آراست
چون روان گشت سید ثقلین / فخر عالم و سرور دارین
شافع المذنبین شه دو سرا / اشرف انبیا حبیب خدا
شد خرامان چه سرو رفتارش / صد لیخ شدی خریدارش
ملکان مقرب درگاه / همه گشتند مصطفی همراه
حاملان صوامع اخضر / خاک راهش نموده کحل بصر
اختر از آسمان فرو بارید / همه ایثار مقدمش گردید
بر سرش پر گشاده روح امین / سایه کرده بفرق شاه مبین
گشت نازل چه آیهٔ رحمت / در سرای خدیجه آنحضرت
شد بانو خبر چه از این راز / چشم خود را نمود پا انداز
دلش آمد برون باستقبال / گشت خندان و شادمان در حال

پس ابوطالب خجسته مقام / همره حمزه نکو فرجام
از سرا آمدند مرد و برون / بهر تعظیم آن در مکنون
برساندند بخیمه در ساعت / با درود و دعا و با رفعت
چون ستاره عمار شاه کبار / در میان او چه ماه ده و چهار
تا رسیدند بسوی آن منظر / شعله زد نور روی پیغمبر
میسره جای آنشه ابرار / صدر مجلس نموده قرار
رفت آن شاه و بر سر نشست / پشت گردون از این شکوه شکست
دور شمع رخش چه پروانه / بنشستند جمع فرزانه
چون خدیجه نظر فکند از دور / دید یکروشنی چه شعله نور
خیمه را سر بسر گرفته تمام / کرد اعراض از غضب بغلام
گفت این خیمه که نموده بپا / آفتاب از تمام روزنها

او فتاده است بر سر حضرت / رو د فکری بکن تو این ساعت
میسره رفت و زود باز آمد / لب خندان و با نیاز آمد
گفت ای بانوی دیار حرم / هست این نور سرور عالم
آن نبود آفتاب رحمت بود / پرتو شعلهٔ نبوت بود
میسره داد این بشارت را / نور رخشندهٔ نبوت را
پس خدیجه چو مریم عمران / در پس پرده داشت جا و مکان
می شگفت او مثال گل بچمن / همچو دانه در آمدی بسخن
کرد بسیار عزت و تکریم / عذر میخواست بار و صد تعظیم
اول آنکه بآن در مکنون / کرد ساز سخن بدین قانون
که نهادی قدم بدیده من / سید و شاه برگزیدهٔ من
کلبه ام شد ز عارض تو روشن / منظرم شد چه جنت گلشن

چون نهادی قدم بدیده من / سرفرازم نمودی ای سرور
زانکه دایم در این تمنا بود / دید در دست گوهر مقصود
گشت مانند صبحدم خندان / خواست بر مصطفی فشاند جان
پس طعام لطیف نیز و کره / بفرستاد بهر آن سرور
تا تناول نمود شاه زمن / بار دیگر در آمد او بسخن
گفت ای روشنی دیده من / سرور و شاه برگزیده من
خوش شدم من ز بخت اقبالم / که تو باشی امین اموالم
تو بهر سو که خواهی ای مولا / خود باقبال راحت فرما
شاه فرمود خاطرم تمام / میکشد این زمان بجانب شام
گفت خدیجه که اختیار تراست / حکم تو بر سر و بدیده رواست
میدهم از برای راه سفر / صد اوقیه طلای احمر

صد اوقیه دگر نقره خام / هست موجود ای رسول انام
کرده ام من مقرر ای مولا / میشوی راضی ای رسول خدا
پس دو خروار متاع دیگر / کرده ام حاضر ایشه سرور
گفت آنشاه این چنین بجواب / که شدم راضی ای خجسته مآب
پس ابوطالب از کرم فرمود / منهم از کار تو شدم خوشنود
ای خدیجه بکن تو شکر اله / که امین تو شد رسول الله
در میان همه عرب یکسر / نیست شخصی مثال پیغمبر
در امانت و تقوی و پرهیز / گیر و این مال خیر و برکت نیز
شد خدیجه از این سخن شادان / کرد او شکر قادر یزدان
گفت دیگر بصد درود و دعا / بر زبان ظریف با مولا
خاک راه تو تاج و افسر من / سید من و شاه و سرور من

می توانی که بار بر شتر آن / خود ببینی تو ای نهال جنان
گفت بلی در جواب آنسرور / میتوانم ز شفقت داور
دیگران بانوی دیار عرب / گفت با میسره ز روی طرب
که بیاور تو ناقه رهوار / که کند سیدم خود آنرا بار
من نظاره کنم صلابت آن / بینم از دور قد و قامت آن
میسره رفت و بازگشت دوان / شتر آورد همچو پیل دمان
بس تنومند بود آن چموش / هر که دیدش ز ترس شد مدهوش
چشمها سرخ و بس صدای عجیب / داشت آواز ترسناک و مهیب
مست و سرکش و کف نموده دهن / همچو کوهی بدش شکم و کهن
بود عباس نیز در آنجا / گفت با میسره کای برنا
شتر نرم تر نبود تو را / که کنی امتحان عزیز مرا

پس بفرمود سید ابرار / کای عمه مهربان دمی بگذار
آن شتر نزد مصطفی چه رسید / روی خود در آنخاک ره مالید
بهر دو زانو نهاد او بر خاک / کرد تعظیم بر شه لولاک
هر دو دست مبارک آنسرور / یک بپشتش نهاد و یک بسر
آمد آن اشتر قوی هنجار / بزبان فصیح در گفتار
گفت کوشش من بدهر دیگر / دست به پشتم نهاد پیغمبر
دیگران بانوی نکو کردار / عرض کرد نزد آنشه ابرار
که فدایت شوم لباس سفر / هست هنجار آن بنوع دگر
می نمایم من از تو استدعا / روز شادی اگر کلام مرا
بهر راه تو جامه های دیگر / من بیارم برایت ای سرور
لیک بر قدرت ای سعادتمند / هست این جامه‌ها برای بلند

میکنم من خود انیزبان کوتاه   تا که کردد بقامتت دلخواه
پس بفرمود حضرت احمد   که مراست اینچنین عادت
جامه باشد اگر بلند کوتاه   راست آید مرا بحکم اله
رفت آن جامهای مصر آیین   رو داور آورد بهر شاه زمن
تا بپوشید سید ابرار   عارضش شد چو ماه ده و چهار
دید با نو قد رسول الله   گفت بگر دو چشم بقامت شاه
پس دو موزه و یک عصای دگر   که ز خضر ابود برای سفر
هدیه آورد نزد شاه عرب   باد رو دو روی عیش و طرب
پس غلامان خویش را طلبید   کرد با جملگی چنین تمهید
بر همه بود میسره سالار   کرد او را سفارش بسیار
هم طلب کرد ناقه صهبا   آنکه نیک خصلت دانا

کر

گفت با میسره و جمع دگر   که بدارید پاس پیغمبر
این شه سرور همایون فال   که امین است بر همه اموال
او ز جمع قریش محترم است   پادشاه است و سید حرم است
کس بگرد معارض سخنش   دارید او را عزیزتر ز تنش
کرم او را بحال خود سردار   هر چه خواهد کند بود مختار
در جواب شه پسندیده   سازید او از خویش سنجیده
نرم تر از کلام او گوئید   با ادب سوی خدمتش پوئید
جمله از روی لطف با اکرام   متکلم شوید بخیر انام
میسره در جواب عرض نمود   که رسانیدم سعادتم افزود
منم از جان محب پیغمبر   خدمتش را کنم بدیده و سر
سالها شد که مهر آن دارم   ذکر آنست تمام کردارم

من بروی محمدم مایل   جا گرفته مرا چه جان در دل
میسره دم زد از محبت خویش   خان باشد ز صدق از وی پیش
لیک آینده شد از فراق ملول   که وداع خدیجه کرد رسول

وداع نمودن حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله حضرت خدیجه کبری را و روانه شدن بجانب شام بتجارت

دیگران حضرت رسول خدا   کرد وداع خدیجه کبرا
چون سوار او بپشت صهبا شد   فر پیغمبری هویدا شد
پرتو روی صانع و مصنوع   کرد از خانه خدیجه طلوع
پادشاه عرب چه چه ماه تمام   متوجه بشد بجانب شام
میسره در رکاب میمونش   خاک در چشم دشمن دونش
یک غلام دگر که ناصح نام   بود در خدمت رسول انام

نز

شد روانه بآن طریق احمد   همرهش بود لطف رب صمد
اهل مکه تمام سر تا سر   از برای وداع آن سرور
جمع بودند جمله در سر راه   تا رسد حضرت رسول الله
داشتند آن جایگاه ابطح نام   از برای وداع خاصه و عام
آن کسانی که رفته بهر وداع   دیدند آن دشت را گرفته شعاع
متعجب شدند در آن ساعت   که عیان شد شکوه آنحضرت
از رخ آن شاه نامدار رسید   نور خورشید عارضش بچید
بد تمامی کوه و آن صحرا   شد نمودار چون ید بیضا
دوستانش شدند بحد شاد   گفتند ایدولت تو باقی باد
چون عیان گشت معجز احمد   سوختند دشمنان او ز حسد
گشت خوشوقت حضرت عباس   بر گشاد او دهان بمدح و ثنا

چون نظر کرد آن حبیب اله
دید مانده تمام مال بجب

بغلامان چنین خطاب نمود
که ببندید بارها زانو د

گفت شد ای سید همایون فال
عدد مالکم و فزون است مال

دیگران معدن فتوت و جود
از سر رحم خود کرم فرمود

پس فرود آمد او ز لطف و کرم
دامن خویش را بزد بکمر

طرفة العین آن نهال جنان
بارها را نهاد بر شتران

همگی ناقها در آن ساعت
سر نهادند بپای آن حضرت

هر قدر بار کرد بر شتران
مینمودند قبول امر جبان

بار کرد جمله را رسول الله
در زمان او بقدرت الله

شد چو فارغ شه سعادتمند
گشت آنلحظه آفتاب بلند

خور بنظاره بود بر بالش
عرق آمد بروی گلفامش

همچو افشان نقره روی ورق
بر گل عارضش نشسته عرق

حاضران از مشاهد انحال
همه گشتند مضطرب احوال

جمله در پیچ و تاب افتادند
رو بسوی الجناب بنهادند

کرد عباس آن گران مایه
فکر و تدبیر تا شود سایه

خواست تا تعبیه کند ز هنر
سایه بانی ز بهر آن سرور

ساکنان صوامع ملکوت
در خروش آمدند زان جبروت

نیز دریای غیرت سبحان
هم بجوش آمد از ره احسان

در زمان شد بجبرئیل ندا
که برو سوی جنت الماوا

ابری از مخزنه دار نعیم
کرده‌ام من ز امر خود تسلیم

از برای حبیب خود خاتم
دو هزار سال پیش از آدم

آفریدم ز لطف رحمت خویش
گیر از آن و ببر تو پیشاپیش

که رخ آن نهال باغ جنان
از حرارت شد عرق ریزان

بگشاییش تو بر سر سرور
تا نبیند ز آفتاب ضرر

پهن کن بر سر مبارک آن
خور نتابد بفرق و تارک آن

کرد جبریل بحکم رب ودود
ابر ایستاد بر سر محمود

دیدند آن مردمان در آن ساعت
سایه ابر بر سر حضرت

دوستان شاد گشته و خرم
دشمنان سوخته شدند ز آتش غم

دیدند آنها چو آیه رحمت
دیدها باز مانده از حسرت

گفت عباس ای گرامی من
نور چشم اخوی نامی من

نیست محتاج کار من دیگر
که گرامی بود بر او آذر

هست پروردگار غمخوارش
کی گذارد بدیگری کارش

پس باین نحو سید سرور
جانب شهر شام کرد سفر

پا بدولت چه در رکاب نهاد
گفت جبریل چشم بد مرساد

ز چشم بد دل حسود سپند
نرسد تا از آن شاه گزند

بر دو چشم عدو ز غم نشتر
تا نه بیند جمال آن سرور

بار بست و شد روانه رسول
تا بحجر الوداع کرد نزول

پس عمام شه حبیب اله
بودند با او در آن سفر همراه

مردمان قریش سیصد بیش
عزم کردند بر تجارت خویش

پس ابوجهل آن خر گمراه
بود با شه در آن سفر همراه

من نکردم ز جهل او تکرار
آنچه میگفت آن سگ مردار

لیک چندجای که گر جهل و غرور
نظم کردم که بود نیز ضرور

چون بمنزل رسید خیر الانام
بود حجر الوداع آن را نام

یکی را نها نمود فکر و خیال
گفت ای مردمان بدین احوال

شخص دانا که باشد او آگاه
پیشوائی کند با در راه

هر کسی گفت بر وسیلهٔ خویش
پیشوا خواست از قبیلهٔ خویش

میسره گفت خود بوجه حسن
پیشوای من است شاه زمن

هیچکس نیست عاقل آگاه
جز محمد و ابن عبد الله

چون ابو جهل کافر بد دین
بشنید نام آن رسول امین

گفت از روی جهل و نادانی
که کشم خویش را بآسانی

تا نه بینم که او ز روی طرب
پیشوائی کند با هل عرب

برکشید از میان خود شمشیر
خشمگین گشت همچو روبه پیر

حمزه زد بانگ بروی از سر قهر
گفت ای ناکس زدین پی بهر

میکنی دعوی ریاست و مال
کور باد او دو چشمت ای بقال

قطع باد او دو دست و دو پات
اسفله باد جا و ماوایت

تو بتر سانیم ز کشتن خویش
ای خسیس لعین کافر کیش

کرد شمشیر از غلاف برون
حمله کرد بر لعین ملحد دون

دیگر آن حضرت رسول الله
گفت ای عم نیک دولتخواه

برمکش تیغ خویش را ز غلاف
در سفر جنگ نیست خیر بخلاف

هست راه سفر با ستفراغ
فتنه را دور ساز و کین و دماغ

بگذار تا روند اول روز
ما نخواهیم از کسی فیروز

آخر روز ما رویم براه
که نگهدار هست رب اله

رو نهادند مردمان در دم
رفته‌اند و ماند سرور عالم

آخر روز آن شه بطحا
رفت با جمع خویشتن تنها

چند منزل چه طی نمودند راه
برسیدند بموضعی ناگاه

بود آنجای سیل و دامن کوه
کرد منزل نبی بفر و شکوه

اندران حال سید سرور
گفت با میسره تمام خبر

که رسد سیل این زمان ناگاه
بنما جمع خویش را آگاه

بکشند کار خویش بر سر کوه
تا نیاید بما دگر اندوه

میسره کرد آنچنان فی الحال
برد بر کوه آنهمه اموال

پس بفرمود سرور آدم
که منادی ندا کند در دم

مردم قافله همه یکسر
جمع کردند بدور پیغمبر

مال خود را کشند بر سر کوه
جستن از جای خود گروه گروه

همه کردند قبول حرف رسول
جز یکی مرد زشت نامقبول

گفت نشد ابر و نیست هم باران
همه دیوانه گشته‌اند این یاران

مگر این مرد ضعیف نهاد
نهراسند حرف بی بنیاد

او نکرد هم ز جای خود حرکت
که رسید ابر و برق در ساعت

داشت بسیار مال آن گمراه
در زمان شد فنا ز امر اله

تا سه روز آنچنان پیاپی هم
سیل می آمد و نمیشد کم

میسره عرض کرد بر مولا
گفت ای سیدم درین صحرا

سیل آید مدام در یکجا
ما نیابیم سوی رفتن راه

کشتی زین جا عبور نتواند
گر جناب تو مصلحت داند

سوی مکه مراجعت فرما
نیست ماندن نکو درین وادی

شاه دین حرف وی نداد جواب
سر نهاد آن زمان و رفت بخواب

دید در خواب حضرت سرور
ملکی آمدش بعد نظر

گفت غمگین مباش یا احمد
روز فردا بحکم رب صمد

گرد آنجا پدید مرغ سفید
باشد از وی نشان صبح امید

پر خود را کشد بسیل روان
خلقی آید پدید هم بزمان

امر کن قوم خویش را در دم / که ببندند بارها محکم
گویند اول تمام بسم الله / بعد از آن رو نهند در آن راه
رو تو اول بدولت و اقبال / بر همان ره که آن شنیداست تا ل
شاه سرور ز خواب شد بیدار / امر و نمود ز نعل کو هر بار
گفت با میسره خوش و خرم / که ببندید بارها محکم
پس ندا کن بمردم دیگر / که ببندد بارها یکسر
گویند اول تمام بسم الله / بعد از آن رو نهند اندر راه
میسره بار خود ببست تمام / بر شتر تا ز حرف خیر انام
کردند آن بمردمان بوی تکرار / که کجا میبری تو اشتر و بار
میسره گفت من ز حرف رسول / رو نمی تابم ای گروه جهول
من روم خود از این مکان تنها / سر نپیچم ز گفته مولا

سیکنم انچه شاه فرماید / راه روشن یقین که بگشاید
گر شما رو بره نمی آرید / بکی اختیار خود دارید
چون شنیدند جمله گفته آن / بر نهادند بار بر شتران
کردند اسباب خویشتن طیار / آمدند نزد آن شه ابرار
منتظر بودن آن حبیب اله / که عیان گشت طایری ناگاه
شد نمودار او ز قله کوه / مرغ نورانی بفر و شکوه
بکشید بال آن همایون فال / خطی بر روی آب چون تمثال
چون بفرمان حضرت داور / راه بگشاده دید پیغمبر
گفت بسم الله و نهاد قدم / اندران آب سرور عالم
آب تا ساق پای آن سرور / آمد و دیدند آنهمه یکسر
پس ندا داد آن رسول عرب / که بگویید نام حضرت رب

نا حق بردند آنهمه بزبان / در شدند ز آب خرم و شادان
دو کس هیچ نگفت بسم الله / غرق گشتند بحکم رب اله
گفت بوجهل نام رب ودود / در شد از آب آن سگ مردود
آن لعین سگ شنود در ساعت / بغض او شد زیاده با حضرت
رفت با مردمان خود در پیش / چاره میجست بهر حیله خویش

حیله نمودن ابوجهل لعین با حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و معجزه نمودن آن حضرت و پیدا شدن اژدها

پدر جهل ملحد بیدین / بود دایم بفکر شاه مبین
که مگر چاره کند در راه / که رسد چشم زخم بر آن شاه
از حسد بود دیده اش پر خون / راه طی مینمود آن ملعون
قدری راهی برفت آن نادان / تا بدشتی رسید بی پایان

بود یک چاه اندران صحرا / آب دیگر نبودی پیدا
شد روانه لعین بر سر چاه / آب برداشت آن سگ گمراه
با تمام قریش آن مردود / سر آن چاه ساختند مسدود
گفت فکری نمودم ای یاران / که شود کار بر همه آسان
می کنم چاه را از آن قایم / که همه مجمع بنی هاشم
جمله کردند هلاک از غم آب / تا شوم من خلاص از تب و تاب
پس نشاند یک غلام را تنها / در سر راه آن شه بطحا
داد مشکی پر آب آن سگ دون / تا نمیرد غلام آن ملعون
گفت وقتیکه آن سپهر رکاب / گردد آنجا هلاک از غم آب
تو رسان خویش را بمن در دم / بهر آن مژده گیر زر و درم
چون رسیدند مردم سرور / دیدند آن حال شدند مضطر

پس فتادند جمله در حیرت
عرض کردند نزد آن حضرت

که شده آب چاه ناپیدا
چاره ساز ای شه دانا

در زمان آن شه سعادتمند
دست خود بر سما نمود بلند

آن دعا را اگر چه بود تمام
چشمه از قدو خیر انام

شد روان همچو چشمه کوثر
گشت سیراب جمع پیغمبر

همه نمودند مشکها پر آب
مردمان شه سپهر رکاب

چون بدید آن غلام در ساعت
معجز آب و پای آنحضرت

نزد آقای خویش گشت روان
نعره زد بر گروه بی ایمان

گفت والله رستگار نشد
هر که را مصطفاش یار نشد

گفت بوجهل آن سگ کافر
بغلامش که راست گوی خبر

آنچه دید آن غلام گفت تمام
معجزات رسول خیر انام

خشمگین گشت آن سگ بددین
داد دشنام چند از ره کین

پس دگر باره رو نهاد براه
تا رسید او بمنزلی ناگاه

بود در فکر و مکر و اندیشه
کاشترهائی برون شد از بیشه

با صدای عجب کرد فغان
از دهن آتشش شراره زنان

رم نمود اشترش چو از اژدر
مضطرب گشت آن سگ ابتر

حمله کرد اژدر و بی بنیاد
بوجهل بر زمین افتاد

استخوانهای پهلویش بشکست
گشت بیهوش مثل آدم مست

چون بهوش آمد آن سگ کافر
کرد آواز همچو عرعر خر

بغلامان خود خطاب نمود
که روید گوشه تمامی زود

تا در آید محمد سرور
رود او در مقابل اژدر

شترش رم کند فتد بر خاک
شود او از نهیب مار هلاک

بود در گفتگوی آن گمراه
که رسید رایت رسول الله

مردم شاه شد و خوشدل
برسیدند اندر آن منزل

گفت آن شه که ای ابن هشام
از چه کردی در این مقوله مقام

منت انجام مبارک و میمون
تو چرا آمدی فرود ایدون

گفت بوجهل آن حسد پیشه
کای محمد نمودم اندیشه

شرم کردم ز رویت ای سرور
که توئی پیشوای اهل هنر

تو بهر حال سید عربی
پیش روشن بود ز بی ادبی

باد لعنت بآن سگ گمراه
که مقدم شود بتو در راه

گشت خوشنود حضرت عباس
که ابوجهل کافر نسناس

کرده حرمت شه رسالت را
پیشوائیش نموده احمد را

خواست عباس تا رود در راه
گفت با او چنین رسول الله

صبر کن ای عم و مرد دلریش
حیله و مکر کرده این بدکیش

شد روان پادشاه خیر بشر
که در آمد به پیش او اژدر

خواست تا ناقه‌اش نماید رم
گفت با اشتران شه عالم

از چه ترسی تو ای شتر اندم
که به پشت نشسته است خاتم

شاه فرمود هم بآن اژدر
که بآیین قافله مکن تو ضرر

گفت اژدر بحکم رب صمد
السلام علیک یا احمد

داد و یرا جواب آن مولا
گفت دیگر من اتبعه الهدی

با محمد بگفت آن اژدر
نیستم جانور من ای سرور

پادشاهم و چند مردم اقلیم است
نام من هام ابن هیم است

جنیان تمام این اقلیم
بر نهادند بر سر تسلیم

بدرت حضرت خلیل الله
کرده ما را ز کار دین آگاه

من نمودم سوال از آن مولا   که شفاعت کند بروز جزا
گفت با من ذکر خلیل الله   میرسد وقت آن بحکم اله
این شفاعت که میکنی اظهار   گشت مخصوص احمد مختار
هست فرزندم آن پسندیده   که خدایش ز خلق بگزیده
نام پاکش محمد محمود   که شفاعت از او شود موجود
من شنیدم ز بسی غم و شادی   انتظار تو را درین وادی
بر رسیدم بخدمت عیسی   اندر آن شب که بر دنش بسما
مینمود او وصیت احمد   هم بحواریان بحکم احد
که تابع شوند ترا از دل   شوند انها ملت و جاهل
خواهم ای پادشاه جمله بشر   که شفیعم شوی تو در محشر
خواهم ای سید تمام جهان   روم از دو لب تا بباغ جنان

پس بفرمود سید ابرار   که چنین باشد و نمود قرار
گفت صد شکر الله عالم   که نهادی بفرق من تو قدم
شاه فرمود بعد از این نهار   مرد مارا دیگر مکن آزار
چون شنید این کلام از آن سرور   گشت غایب وز آن زمان از شور
دوستان رسول شاد شدند   حاسدان غرق پیچ و تاب شدند
دیگر عباس و حمزه از حرمت   مدح گفتند بشان آن حضرت
پس روانه شدند با شادی   تا رسیدند دیگر بیک وادی
وا شدند چون مکان آب انجا   شد در اندیشت آب نا پیدا
مضطرب گشت قافله تمام   عرض کردند نزد خیر انام
دستهای مبارک آن سرور   تا بمرفق برهنه کرد دیگر
دست بر ریگ زد رسول خدا   کرد روی سوی خالق دانا

از عنایات حضرت باری   آب از پنجه اش بشد جاری
که تمامی مردمان یکسر   خوردند از آب دست پیغمبر
گشت حیوان و آدمی سیر آب   مشکها را همه نمودند آب
شد مهری بجد و هم و هراس   که برسید حضرت عباس
گفت ای نور دیده از کرم   سازند تدبیر که آب کرد و کم
میشود غرق مالها یکسر   دست خود را کشید پیغمبر
گفت با میسره رسول عرب   که بیاور تو اندکی ز رطب
میسره یکطبق پر از خرما   زود آورد نزد آن مولا
تا بشاول نمود آن حضرت   آن رطبها که بود تازه و تر
هسته اش را نهال باغ جنان   مینمودی بزیر خاک نهان
گفت عباس ای شه لولاک   هسته ها را چرا کنی در خاک

شاه فرمود از ره احسان   سازم این جایگاه نخلستان
گفت عباس عمرها باید   که شود این درخت اگر شاید
قدم چند چون شدند راهی   گفت با عم خود که میخواهی
باز پس درختها پر بر   پا بخند از پی عقب بنگر
چون نظر کرد بر قفا ناگاه   دید در دم بحکم رب اله
سر کشیده درختهای عجیب   هم رسیده است خوشهای رطب
رفت عباس عم آنحضرت   یک شتر بار کرد در ساعت
باز آورد نزد آن سرور   خوردند اهل قافله همه یکسر

رسیدن سید سرور بصومعه راهب و شناختن آن حضرت را

شد روانه رسول خیر بشر   تا رسید بمنزلی دیگر
بود ماوای بیک و آبادان   خلق بسیار جمله رهبانان

داشتند دیر راهبان بسیار / همه انجیل خوان با مقدار
زان میان راهبی بعقل و ضمیر / اعلم راهبان بهر تدبیر
داشت تنها چهار فرزند / بود دایم بذکر حق خورسند
اشک میریخت او بلیل و نهار / بهر دیدار احمد مختار
بود مشتاق وصل پیغمبر / در تفحص بدی ز بهر خبر
شده آگه که مصطفی یکروز / آید آنجا بطالع فیروز
مینمودی تلاوت انجیل / تا رسیدی بصفتی از تمثیل
خواند وصف محمد مختار / گریه میکرد او بزاری زار
کرد رو بر تمام فرزندان / که بشارت دهید ای مردان
از قدوم شه بشیر نذیر / کار تهامه رسد چه بدر منیر
متوجه بود بتاج کرام / افکند سایه بر تمام قام

او شفاعت کند بروز شمار / عاصیان را دهد نجات ز نار
گفتند آن راهبان بغمازی / که شوی تو هلاک از زاری
نیست معلوم دور از ظاهر / گفت والله او شود ظاهر
دانم اینم من از دل دانا / کاز زمین حجاز آن مولا
آید آن گوهر گرانمایه / ابر افکنده بر سرش سایه
چشم آید دوستان درین وادی / که بشارت دهید از شادی
از قدوم محمد مختار / میشوم سرفراز و برخوردار
پس بکردند آن زمان مردم / مینمودند نظر براه حرم
روزی بودند نشسته بر سر راه / که رسید قافله ز ره ناگاه
گشت پرنور دامن صحرا / شد هویدا جوان ماه لقا
پیش پیش تمام آن مردم / روشن عارضش مه و انجم

ابر سایه فکنده بر سر آن / ماه و خورشید گشته چاکر آن
راهبان جمله بر زدند آواز / که رسید قافله ز راه حجاز
پدر خویش را زدند فریاد / کای پدر شادیت مبارکباد
گفت آن راهب ضمیر آگاه / که بسی قافله رسید از راه
بودند اهل عرب باخویشان / یوسف من نبود با ایشان
بنشستم بداغ هجرانش / با چشم دیده ها ز هجرانش
گفتند آشنا بوی که جان پدر / نیست این بار مثل بار دگر
نور زین قافله بسوی هوا / سر کشیده مثال شمس ضحا
گفت صد شکر زین کلام نوید / شد شب تیره ام چو صبح امید
کرد رو سوی آسمان مردم / گفت ای خالق همه عالم
دارم از در که تو این مطلوب / هم بجاه و بقرب این محبوب

که همیشه بفکر او بودم / در ره او بصدق بنمودم
آمده دولتم کنون بر سر / نیست چشمی که بنمیش بنظر
لطف کن ای کریم بنده نواز / دیده ام را بسوی من ده باز
تا جمال منورش بینم / زلف و خال معنبرش بینم
نرسیده دعاش در آخر / که بشد دیدهای وی ظاهر
گشت روشن دو دیده اش دردم / یافت این دولت از شه عالم
داشت آن رهنما چنین عادت / که برفتی بگوشه خلوت
رفت در زیر شجره خود تنها / اشرف انبیا رسول خدا
بود تنها نشسته زیر درخت / انفلک شوکت همایون بخت
سبز شد آن درخت هم در دم / بود از دور عیسی مریم
خشک بود و نداشت میوه و بر / تا بآنجا رسید پیغمبر

او بنالید از خوشی چه بهار   میوه آورد شاخها پربار
پس رسول خدا و کرزکرم   بر سر چاه رنجه کرد قدم
خشک بد از بعث عیسی   چون نظر کرد در وی آن مولا
هم ز آب دهان آن حضرت   آب جوشید همچو شیر و شکر
چون بدیدند چاه آب زلال   گشت آن قافله همه خوشحال
دید آنها چه راهب عاقل   گفت مقصود من بشد حاصل
مژده داد او که بهر زندان   که همین است حامی ایمان
کار سازی کنید بی ریبی   تا مشرف شوم بخدمت وی
ای عزیزان طعام گوناگون   سازند از بهر آن در مکنون
هست آن شاه سید و سرور   نام دارد بشیر و خیر بشر
راهبانی که هستند ایندر آن   من بگیرم ز بهر جمله امان

کردند آنها طعامها طیار   کس فرستاد راهب بیدار
پس بگفتا بقافله تمام   باز آیید تا خورید طعام
باشد آنشب با جماعت سر   اول از آن شما کنید خبر
برسان نزد او سلام مرا   بعد از آن عرض کن پیام مرا
کو بصد التماس و صد اکرام   بدرم بهر تست ای رسول انام
ساخته نیکو لیمه طیار   میکند نزد حضرت اظهار
باشد از آن روش در خاطر   که سوی بزم طعام او حاضر
سوی ماوای ما بمهمانی   رو نهی با فر سلیمانی
امد آن راهب نکو ملبا و   بر ابوجهل چشم او او فتاد
برساندان رسالت پیش   بود غافل و کرد از آن خبرش
داد بوجهل در زمان آواز   گفت ای مردمان راه حجاز

راهبی کرده است مر او مهمان   میروم با شما بخانه آن
گفتند آنها بآن لعین دغا   که بود مال ما در این صحرا
گو امینی که از ره یاری   مال ما را کند پرستاری
گفت بوجهل این پی آزار   نیست غیر از محمد مختار
راست گویش همه خیال کنید   جمله او را امین مال کنید
مردم قافله همه یکسر   رو نهادند نزد پیغمبر
بنمودند التماس تمام   کرد از ایشان قبول خیر انام
رفتند آنها بسوی بیرون   بنشست آن امین کون و مکان
پیش افتاد زشت جهل لقب   در پس وی تمام اهل عرب
تا رسیدند بصومعه از راه   نزد آن راهب ضمیر آگاه
کرد بسیار جمله را اکرام   پیش آورد خوانهای طعام

خورد هر یک از آن خوان که داشت   راهب از سر کلاه را برداشت
برد هر یکی نمود نظر   چون ندید او نشان پیغمبر
خوانده اوصاف او همه بکتاب   از ضعف آتش ندید و شد بیتاب
پس بینداخت او کلاه بدور   نعره زد مثال ناله صور
کرد فریاد و گفت واعجبا   که شدم ناامید از آن مولا
گفت با ناله کای سران قریش   تعزیت گشته بر من امید عیش
هر رسیده بمطلعم اخبار   شد عجب مخفی مرا ظاهر
هست دیگر کسی در این منزل   که نیامد بسوی این محفل
گفت بوجهل آنکه گمراه   که بود کودکی بجا همراه
بهر مال نبی شده است امین   مانده در منزل و مباش غمین
آن نکرده سخن هنوز تمام   که زجا جست عم خیر انام

حمزه بود آن یلی قومی پناه   زد برویش که بر زمین افتاد
سیلی زد بقهر بر دهنش   که پراکنده گشت اسنانش
گفت حمزه با بانگ غدار   که سزاوار نیست این گفتار
ادب و گفتگوی پیدا کن   بحد خود سخن توانا کن
این چنین گوی ای لعین شریر   مانده در قافله بشیر نذیر
هم سراج منیر و هم رهبر   هست او پیشوای جمله بشر
ما همه قافله بصد تعظیم   کرده ایم مال خود باو تسلیم
کاو امین است و هم امانت دار   هست بر جمله عرب سردار
ابر سایه فکنده بر سر آن   نور ساطع ز روی انور آن
در تمام قریش شخصی دیگر   نیست مانند او بعقل و هنر
گرچه از سن او ز مردم کم   اصلش افزونست از همه عالم

رو براهب نمود میر عرب   گفت از کار تو شدم بعجب
چیست در دست آنکه میخوانی   میدانی
گفت راهب که هست این انجیل   صفر مهر ما جمل
که در آخر زمان شود پیدا   هست در روی پشتش پنها
نیست کوتاه قد او نه بلند   هست میانه شه سعادتمند
معتدل قامت میانه آن   یک علامت میان شانه آن
چون خرامد قد مبارک وی   ابر سایه کند بتارک وی
گفت عباس این نشان پیدا   هست مخصوص نور دیده ما
هست شاهنشه زیر چتر   آن نکو خصلت همایون بخت
این صفتها که میکنی اظهار   هست در شان احمد مختار
گر شناسی تو شان شوکت آن   ملزم من ترا بخدمت آن

راهب نیک رای دولتخواه   رو بسرعت نهاد در آن راه
رفت عباس نیز همره آن   همچو خضرش رساند بر حیوان
چون بنزدیک سید ابرار   برسید کرد حرمت بسیار
کرد تعظیم و پس نمود سلام   گفت علیک السلام خیر انام
شاه گفت ای فقیه بن یونان   عالم راهبان رهبانان
هست عبد الصلیب جد شما   گفت از آن راهب ای رسول خدا
خاک راه تو باد تاج سرم   آنچه دانی تو جد و هم پدرم
که خبر داد ای رسول خدا   که شدی از نژاد من آگاه
شاه فرمود آنکه در انجیل   یافتی از روی این کمال دلیل
که شوم من بدین زمان ظاهر   آیم اینجا بهمره تاجر
دید راهب عبارت سخنش   خم شد و سر نهاد در قدمش

از خوشی او چو شنیدن بالید   روی خود را بخاک ما مالید
گفت دیگر که ای بشیر نذیر   آفتاب رخ تو عالم گیر
دارم امید کار ره شفقت   سرفرازم کنی تو یکساعت
قدمت بر سرم نهاده شود   حرمتم در جهان زیاده شود
شاه فرمود کاین گروه وطن   مال خود را سپرده اند بمن
گفت راهب که ضامنم زین حال   که اگر کم شود چیزی زین مال
مشتری من دهم بصاحب آن   در عوض ای بزرگ هر دو جهان
شد روان پس جناب پیغمبر   همره راهب هنرپرور
داشت آن دیر روی دو تا درگاه   یکی بود بلند و یک کوتاه
پس چلیپا و صورت بسیار   در در خورد داده بود قرار
که چو داخل شوند در آن سرا   سر فرود آورند بر بتها

راهب اول نهاد پیش قدم — بعد از آن رفت سرور عالم
اندران دم ز صنعت الله — شد بلند در زمان در کوتاه
خم نگردید سید سرور — دیدار شاه معجز دیگر
تا بمجلس رسید نور اله — تافت رویش مثال پرتو ماه
شد چه داخل درون رسول عرب — همه جستند جای خود ز ادب
آمد آن شاه دین سلیمان وار — دادنش جا بصدر آن حضار
راهب نیک رای فرزانه — راهبان دیگر چه پروانه
مینمودند طواف آنحضرت — شاد و خندان و جمله در خدمت
پیش بردند اول از اطعام — میوهای لطیف هم از شام
کرد آن راهب ضمیر آگاه — استغاثه بذات پاک اله
رو سوی آسمان نمود دیگر — خواست از نزد خالق اکبر

گفت

گفت یا رب نما تو رحمت را — مهر رخشنده نبوت را
تا به بینم بچشم خود در دم — مهر پر نور شانه خاتم
جبرئیل در زمان بحکم خدا — دور کرد جامه شه دانا
نور بجهید تا بعرش برین — راهب افتاد بیخبر بزمین
سجده کرد نیز از وحشت — در بر مهر شانه حضرت
سر چه برداشت از زمین راهب — گفت آنست که من شدم طالب
اهل مجلس شدند پراکنده — دشمن دون گشته شرمنده
خائب و خاسر و ذلیل دگر — کرد ابو جهل در مقام مقر
متفرق شدند همه یکی — مانده با بحیره رسول خدا
کرد رو بر رسول آن رهبان — گفت ای پادشاه کون و مکان
سید من بشارتت بادا — که توئی برگزیده دو سرا

سر این سرکشان اهل عرب — خم شود پیش تو ز شفقت رب
میشوند اهل مکه خار و ذلیل — بهر تو آید از خدا جبرئیل
نام پاک تو هست خیر انام — دین تو گشته در جهان اسلام
مالکی بر سر عرب و عجم — بشکنی بت تو در میان حرم
هست تا آخر زمان دینت — باشد اسلام رسم و آئینت
سید من کنم ز تو درخواست — گفتهایم شود چه روشن و راست
هم نجشی بجمله رهبانان — جزیه گیری ز ما بشرط امان
گفت با بحیره دگر راهب — که چه کردی ز نزد من غائب
سوی خاتون خود سلام مرا — برسان ار گرم پیام مرا
گو که راهب ترا بشارت داد — که رسیدی بمقصد و بمراد
تو ظفر یافتی تسنید و بهر — یابی از وی هزار حرمت و مهر

نسل

نسل این سرور بنی آدم — باقی ماند ز تو در این عالم
همه کس میبرند بر تو حسد — لیک با تست لطف رب احد
گو ببانوی پاک خوش سرشت — که کسی کی رود بسوی بهشت
که نیارد بشاه دین ایمان — نکند صدق بر رسالت آن
زانکه او هست اشرف عالم — افضل انبیا بود خاتم
باز گفتا که چون روید بشام — هست آنجا عدوی خیر انام
از یهودان آن زمین و دیار — باخبر باشید از شه ابرار
نشوید غافل از رسول انام — تا که گردید بسوی بیت حرام
پس نمودند وداع از راهب — شد روان آفتاب بمغرب
چونکه خور میرود بجانب شام — نور بخشد شعاع ماه تمام
رو نهادند براه خیر انام — تا رسیدند در حوالی شام

خان حرفی بگو ز مرد یهود / کر چه یکری با آن جناب نمود
خواسته بد برای آن حضرت سرور / بد و فرزندان نمود اثر
هر که بد خواستن بود کارش / میرسد از زمانه آزارش

رسیدن سرور کاینات بشهر شام و شناختن وی را مرد یهودی و مقاتله امیر حمزه با یهودان آن اطراف

سید انبیا رسول الله / آنکه در امر اوست خور و ماه
تاج دار تمام کون و مکان / صاحب حوض و حامی ایمان
آنکه باشد سوار ناقه نور / افضل انبیا بروز نشور
آن کند لطف بر سر یاران / شافع جمله گنه کاران
راه طی مینمود با دولت / تا رسید بشام آن حضرت
چونکه وارد شد بشام از راه / مردم شهر از سفید و سیاه

مالهارا تمام با قیمت / میخرید جمله در ساعت
ماند مال همه رو سرا / خود نکرد بیع آن رسول خدا
چون بجا ماند مال پیغمبر / گشت خوشحال جهل ابله خر
روز دیگر خبر شد ناگاه / که رسید است قافله از راه
عربان نواحی در بوم / بر سر مال شه نمود هجوم
امر فرمود سید سرور / که فروشید مال را یکسر
بهمان قیمتی که دیگر ها / بفروختن بداد آن مولا
گشت بو جهل زین خبر محزون / شده غمگین آن ستمگر دون
ماند خروار چهرم از حضرت / یک یهودی رسید در ساعت
دید چون روی احمد مختار / بشناخت آن لعین بدکردار
گفت با خود که اینست آن سرور / که دهد بر زنان ما شوهر

میکند دین ما یقین باطل / بر گرفتش ز غم طپیدن دل
رفت نزد جناب حضرت رب / گفت ای سید تمام عرب
این متاعی که مانده در بازار / با ملش در شرا و بیعت آر
قیمتش را معین بگو ز کرم / شاه فرمود با پانصد درهم
گفت یهودی که من خریدارم / همه را من تمام بردارم
لیک خواهم کرم کنی بر من / که خود آیی بسوی خانه من
قیمتش را بخود ای سپهر رکاب / میدهم من بجا دست بحساب
از طعام خوری تو از شفقت / که بگیرد در مقدمت برکت
شاه حرف کسی نکردی رد / پس بفرمود این چنین باشد
خود یهودی متاع را برداشت / همره شاه رو بخانه گذاشت
چون نزدیک خانه اش رسید / پیش شد رو سیاه چشم سفید

گفت با زوجه اش بدلداری / از تو خواهم کنی مرا یاری
مردی آید بسوی این منزل / که شود دین ما از او باطل
باش یکساعتی مرا همدم / که کشم آن جوان را در دم
کرد از آن زن قبول آن گفتار / گفت این سنگ آسیا بردار
رو تو بر بام خانه ام بنشین / باش آنجا بدار پاس و کمین
زن بگیرد شو و بخانه بدان / تو بزن تا ان حجر مبارک آن
زن گرفت سنگ را و رفت ببام / پس در آمد بخانه خیر انام
بگرفت آن متاع را قیمت / رو برفتن نهاد آن حضرت
چون نظر کرد آن زن از بالا / دید رخسار انور مولا
رعشه بر روی فتاد خود را باخت / نتوانست که سنگ را انداخت
تا که بگذشت سید سرور / سنگ افکند آن زن ابتر

چون ز قهر خدا نبد خبرش   سنگ خورد بر سر دو پسرش
دو پسر داشت کافر گمراه   هر دو مردند از قضای اله
چونکه چشمش بمرده‌ها افتاد   کرد بر قوم خویشتن فریاد
که مباشید این زمان غافل   میشود دین ما همه باطل
گفت با آه و ناله و فریاد   که کشید یکزمان مرا امداد
چون رسیدند قوم او بتمام   روی خود کرد سوی خیر انام
گفت بهین نوجوان مه طلعت   آمده در سرایم این ساعت
کرده بی آشنا و پیوندم   کشته در حال هر دو فرزندم
دین ما میشود از و باطل   بگذارید رود از این منزل
چون یهودان شنیدند این کلمات   برکشیدند تیغ آتشبار
از خدا بیقرار گردیدند   در همان دم سوار گردیدند

حمله کردند بر شه سرور   که امیر عرب شنید خبر
خویشتن را رساند در ساعت   گشت پروانه دور آنحضرت
برکشید تیغ تیز جوهر بار   کشت او از یهودیان بسیار
دیگران خواستند امان بردم   تیغ خود را افکند از کف هم
جمع گشتند مردمان یهود   اندر آن جماعت مردود
کردند آواز کای گروه عرب   مفکنید خویش را برنج و تعب
این جوانی که همره او امروز   کشته آید بر قتال ما فیروز
چون کند ظاهر او نبوت را   گیرد او از شما ولایت را
بگذارید تا که شور کنیم   شر آن از شما بدور کنیم
چون شنید باز حمزهٔ سرور   حمله کرد بر یهود بار دیگر
گفت ای کافران بی پروا   هست محمد چراغ خانه ما

او بتاریکی جهالت دین   نور بخشد بماز روی یقین
گر کند همچو خاک مارا پست   بر نداریم از حمایت دست
پس قریش از یهودیان دیار   برگرفتند غنیمت بسیار
سوی راه حرم نمودند شاد   همره آن نهال باغ مراد
باز گشتند جملگی خرم   همه در خدمت شه عالم
کی بدی این سفر چه بار دگر   که همراه او بود پیغمبر
مردمان قریش پیش آمدش   شاد بودند از تجارت خویش
گفت پس میسره با اهل قریش   بازگشتیم با غنیمت و عیش
از قدوم مبارک احمد   مال آمد بدست ما بیحد
بایدا جمیع ما همه یکسر   هدیه بردند بهر پیغمبر
حرف وی قافله نمود قبول   هدیه بردند از برای رسول

عرض کردند متاع خود بحساب   سید انبیا نداد جواب
میسره ضبط کرد آن اموال   از برای شه حمید خصال
خان نیکعقل و هوش پیدا کن   مانه خوشدلی تو آنش کن
بر تو نزد خدیجه کبرا   در خصوص رسیدن مولا
که رسیده محمد عربی   شاه بطحا و سرور مدنی
گیر از آن سلالهٔ عصمت   از بهشت نعیم تحلیت
یارب از حرمت شه دوسرا   دوستان را رهان ز رنج و بلا
کشته خوشدل خدیجه ایلغیاث   شاد گردان تو امت حضرت

رسیدن حضرت محمد مصطفی بدیار مکه معظمه و رفتن نزد خدیجه کبری و بشارت دادن آن حضرت را از ورود آن حضرت

سید کاینات و نور اله   احمد مجتبی رسول اله

چون رسیدند سوی شهر حرم   یک دو منزل نه بیش مانده نه کم
عرض کرد میسره با آنحضرت   گفت ای سیدم تما شفقت
خود روان شو بسوی آن خاتون   کار بشارات تو شود ممنون
شاه دردم نهاد رو بر راه   شد کشیده زمین بحکم اله
سوی کوهی رسید شاه جلی   خواب شد بر رسول مستولی
امر فرمود حق بروح امین   که برو زود در بهشت برین
هست زیاقوت قبه اینجا   ببر از بهر برگزیده ما
بود قدرتش چه نزد من بی حد   از برای حبیب خود احمد
آفریدم ز صنع قدرت خویش   دو هزار سال بهر آدم پیش
قبه برگیر از ریاض جنان   باز کن بر سر مبارک آن
بود قبه ز دانه یاقوت   معدن آن بعالم لاهوت ۱۸۱

داشت قبه علاقهای سفید   بود او بخیه ز مروارید
گشته در قبه چار رکن پدید   هم زبرجد طلا و مروارید
در وی بود مثل رکن چهار   از زر سرخ و در شهوار
بود نازک چه گل نمونه آن   گشته پیدا همه میانه آن
پس بیاورد جبرئیل امین   قبه از مخزن بهشت برین
چون بآن چشم حوریان افتاد   گفته‌اند آنها همه مبارک باد
شده‌اند از قصرهای خود بیرون   گفته‌اند از حمد قادر بیچون
عرض کردند ای رحیم صمد   گشته نزدیک مبعث احمد
صاحب قبه گشته است پیدا   روشن از مقدمش دو دیده ما
یک نسیمی چه گل طبق بطبق   آمد از عرش و بود رحمت حق
همه درهای جنت الماوا   از خوشی آمد از زمان بصدا

پس بیاورد بر زمین جبریل   قبه را خود بحکم رب جلیل
کرد بر دور شاه دین برپا   چتر زد بر سر رسول خدا
ملکان مقرب درگاه   برگشودند زبان بذکر اله
کردند آنها شروع در تسبیح   بود آوازشان بلند و فصیح
یک علم جبرئیل در ساعت   برد در پیش روی آنحضرت
کوه مکه تمام گشت بلند   از قدوم شه سعادتمند
سر کشیدند درختهای حرم   بهر تعظیم سرور عالم
طایران کردند از خوشی آواز   برکشیدند بلند این آواز
که حق است لا اله الا الله   و محمد نبی رسول الله
چه گرامی بنزد رب صمد   که گوار است بر تو ای احمد
آنچه خالق بتو عطا فرمود   نشده مثل تو دگر موجود

پس در آن وقت خدیجه کبرا   بد نشسته بغرفه‌اش ز قضا
جانب شاه بود دیده آن   تا رسد شاه برگزیده آن
گاه در انتظار و که در عیش   پیش او بود عورتان قریش
ناگهان دید اندران صحرا   نوری ساطع شده بسوی سما
نیک چون کرد سوی دشت نظر   دید یک قبه از زر و گوهر
دور آن یک گروه نیک جمال   صف کشیده چه ابر پر بال
دید آن مردمان حور لقا   پر زدند چه مرغ بعنی هوا
یک علم پیش پای آن سرور   میدرخشید چه خسرو خاور
دید شخصی میان قبه ز نور   رفته در خواب همچو شعله نور
نور از روی او کشیده تتق   میرود تا بهفت کاه افق
چون بدید آن غرائب آن بانو   از تحیر نشست بر زانو

عارضش پر ز خوی شد از حیرت شد مبدل رخش در آن ساعت
از زنان چون بدید احوالش کردند از روی تفحص حالش
گفتش خشته بد ز روی تو دور باد دوران بکام تو مأمور
طرفه حالی ز تو شده پیدا گشته رویت چو لاله حمرا
چیست حال تو ای فرشته لقب که فتادی به پیچ و تاب عجب
نرسد از زمانه آزارت باد خندان لب شکربارت
گفت ای همرهان غمخوارم گر بگویم کنید پندارم
گفتمش آنها تمام از یاری که نه این خواب هست بیداری
ما نداریم تاب این دیدار بر وجود شریف تو آزار
حق نخواهد که تو شوی حیران راست برگو تو ای بزرگ زنان
که چه رو داد این زمان ای ماه که شدی همقرین محنت و آه

گفت خدیجه با آن زنان دیگر افگنید سوی راه شام نظر
دیده آنها و گفتند ای خاتون نور ساطع شده ازین هامون
سر کشیده بسوی هفت سما نیست چیزی دیگر در آن صحرا
گفت هست قبه پر از گوهر خور ز یاقوت چون گل احمر
یک علم پیش پیش قبه روان دور آن را گرفته حوریان
اندر آن قبه خفته یک سرور روشن اندویش خسرو خاور
بسته بر ناقه قبه زیبا لیک هست آن ناقه صهبا
شد یقینم که ناقه رهوار از من است و محمد است سوار
گفتند آنها که قبه از زر از کجا دارد آن نکو منظر
آنچه تو میکنی حدیث بیان شاه روم و عجم ندارد آن
گفت خدیجه که شاه آن سرور هست ز شاهان دهر فزونتر

بر ندید اشت چشم از آن صحرا دیده اش بود در پی شه دوسرا
تا که شد از در حرم داخل شد طوافش بدعا حاصل
رفت آن قبه با ملک بهوا رو سوی خانه کرد آن مولا
جانب خانه خدیجه روان رفت آن پادشاه کون و مکان
بر در خانه خدیجه رسید نور پاک خدای رب مجید
داد او را بشارت اندر دم که رسیده است سرور عالم
خبر جانفزا بوی چه رسید پا برهنه زود دوید
شد ز بالای غرفه تا بسرا در گشود از برای آن مولا
گفت با اهل بیت آنحضرت السلام علیک در ساعت
گفت خدیجه دیگر بخاطر شاد کاین سلامت ترا مبارک باد
پس بفرمود فخر موجودات که ترا این خبر بشارت باد

که رسیده است مال تو تمام بسلامت باین دیار و مقام
گفت خدیجه که نور دیده من قرة العین و برگزیده من
چون سلامت رسیده از راه میکنم صد هزار شکر اله
گر بشارت ازین نکوتر چیست دیدن روی تو بمن کافی است
بقدوم مبارک تو قسم که فزونی ز جمله عالم
نزد من ای مقرب یزدان خاک راه تو بهتر است ز جهان
مال دنیا همه بقربانت سر من زیر امر و فرمانت
شعر چندی ز بهر مقدم شاه خواند آن پیشوای زهره و ماه
گفت شاد آنکه ای حبیب خدا مانده در کجا تو قافله را
شاه دین در جواب او فرمود کامد قافله بجهت فرود
باز گفتا خدیجه کبرا که از ایشان کجا شدید جدا

پس تفکر نمود سرور عالم / که ز جحفه جدا شدم این دم
در تعجب بماند و گفت والله / جحفه دور است یا رسول الله
شاه گفتا بلی چنین باشد / چند روزه ره از یقین باشد
امر شد از خدای رب مبین / که کشیدند طنابهای زمین
مرحمت کرد قادر دانا / تا رسیدم بلحظه اینجا
در تعجب شد خدیجه زین گفتار / شاه گردید نیز دیگر بار
گفت ای شهریار و مختارم / التماسی بخدمتت دارم
که نهی باز روی در منزل / همره قافله شوی داخل
که شود آن مزید رفعت تو / من شوم شاد از شفقت تو
پس خدیجه دیگر چنین بخواست / که کند او نظر بقبه خاص
آید آن قبه از هوا دیگر / جا بگیرد میان آن سرور
در

توشه در لطف آن خاتون / کرد همراه آن در مکنون
مشک را کرد ز آب زمزم نیز / داد بر آن بزرگوار عزیز
پس وداعش نمود او بضرور / بس پرورش کرد رب غفور
رفت آن برگزیده داور / مینمود در عقب خدیجه نظر
دید تا که قبه باز آمد / بر سر شاه سرفراز آمد
پس ملایک همان طریق تمام / صف کشیدند بر خیر انام
تا رسید حضرت رسول الله / سوی آن جمع قافله از راه
میسره گفت ای سید سرور / که ز ره بازگشته تو مگر
شاه فرمود رفته ام بحرم / میسره کرد خنده در دم
گفت ای سیدم کنی تو مزاح / که نرفتی تو راست از صلاح
شاه گفتا دگر ز لطف و کرم / که نمودم طواف بر حرم

شد خدیجه ز رفتنم آگاه / من ملاقات کردمش آنگاه
میسره عرض کرد با ادب / گفت ای سیدم تمام عرب
تا که من چاکر تو گردیدم / هرگز از تو دروغ نشنیدم
عجب آید مرا ازین گفتار / راست بر گوی ای شه ابرار
شاه فرمود تو مدار عجب / که مرا برگزیده حضرت رب
باشدم معجزات بی پایان / که بدی توشه از آن
هست اینک طعام و آب اینجا / که خدیجه نموده است همراه
آب از چاه زمزم است نگر / نیست در دهر مثل آن دیگر
میسره از خوشی بزد فریاد / کای گروه قریش بی بنیاد
نیست یکساعتی زیاد این ره / که روان شد پیمبر خاتم
این زمان آمد آن در مکنون / همرهش هست نامه خاتون
در

در تعجب شدند آن مردم / از کرامات سرور انجم
روز دیگر تمام کردند بار / متوجه شدند بسوی دیار
مردم مکه خرم و خوشحال / در شدند از برای استقبال
گفت آنکه خدیجه با خویشان / بروید نیز همره ایشان
با غلامان خویشتن فرمود / جملگی رو نهید در ره زود
بر سر راه احمد مختار / بارش آرید با هزار وقار
همدران عرض داد مجلسها / بکشید از بهر آنشه بطحا
چونکه کردند جمله مهمانی / هر قدم بر کشند قربانی
بهر شادی مقدم حضرت / گوسفندی کشند هر ساعت
گفت این و برفت در منظر / منتظر بود بر ره پیغمبر
چشم او بود در ره صحرا / که ببیند نشان آن مولا

آمد آن قافله با این آیین   همه شادان ز روی شاه مبین
جز ابوجهل آن سگ گمراه   که عدو بود بر رسول الله
کار او نیست لایق گفتار   ما نگردیم ازین جهت اظهار
قافله شد جدا ز یکدیگر   میسره بود همره سرور
آفتاب نبوت محمود   روی سوی خانهٔ خدیجه نمود
آن گل گلستان ابراهیم   گفت اموال را کنم تسلیم
شد بسوی خدیجه با تعجیل   شرف خاندان اسمعیل
سایه افکند همچو شمس و قمر   گرچه سایه نداشت آن سرور
روز محشر و در سر میزان   همه هستیم زیر سایه آن
هم بدنیا و هم بروز جزا   سایه‌اش کم مباد از سر ما
پس رسید آن جناب عالیجا   بسرای خدیجه نیز از راه

آنشه با وقار خود فی الحال   عرض کرد بر خدیجه آن اموال
هم خدیجه مثال ماه تمام   در پس پرده داشت جا و مقام
شد بر احوال خویشتن آگاه   بود در حیرت از کرامت شاه
گشته حیران چه صورت سبحان   بر جمال امین کون و مکان
بود چشمش بروی سیمینه   مال کی آمدش به مد نظر
لیک از آن غنیمت بسیار   در عجب بود از شه ابرار
کس فرستاد از پی پدرش   کرد از مال خویشتن خبرش
این چنین عرض کرد نزد پدر   کز قدوم مبارک سرور
شده این بار مال بی حد   از کرامات حضرت احمد
در تجارت بسی شتافته اند   این چنین منفعت نیافته اند
رو نمود او بمیسره دیگر   گفت برگوی تو ز حال سفر

آنچه کردی مشاهده در راه   از محمد نبی رسول الله
کو ز انصاف و از کراماتش   از سفر رفتن و مهماتش
میسره گفت کرا بود طاقت   گو بدان شمه از آن حضرت
مثل از آن کسی کجا دیده   هست اخلاق آن پسندیده
معجز از معدن سعادت و جاه   دیده ام صد هزار در این راه
آنچه دیدم بدین سفر ز آن   حد من نیست تا آورم ببیان
یک قلیلی بیان کنم ایندم   آنچه دیدم من از شه عالم
قصهٔ سیل و چاه و اژدرها   دیگر از آب و نهر و از خرما
بعد از آن اژدها شدن غایب   آنچه دید و شنید از راهب
همه را گفت نزد خاتونش   کرد از آنچه دی چه مجنونش
گفت بس است میسره مگو دگر   که ز بی طاقتی شدم مضطر

شوق من شد زیاده از حد بیش   هست صد رحمت ای نکواندیش
کرد گفتار تو مرا بیهوش   بیشتر زین مگو شو خاموش
کردم آزادت از برای خدا   زن و فرزند و هم عیال ترا
داد از او کرد دولتی در هم   دو شتر بار و نیز هم خلعت
خان شد میسره ز بند آزاد   هر کس از مصطفی رسد بمراد
گر کنند حرف او پذیره قبول   میشوند در ره خدا مقبول
باش در ذکر سید الثقلین   تا شوی سرفراز در دارین
آنکه در نزد کردگار غفور   دین و دنیا از او شود معمور
که درودش بخلق شد واجب   میرود دیدن ابوطالب

آمدن حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله نزد حضرت ابوطالب و آوردن اموال نزد عمه و تدارک دیدن برای تزویج

سید انبیا و شاه حرم / معدن وحی و کان لطف و کرم
شد روانه و رو نهاد براه / بر قدومش فدا و اختر و ماه
قلم از بهر آن نمودم سر / که ز شعر نموده شق قمر
کاتب از شوق دست زد بقلم / که در آرد حدیث آن برقم
بنویسد ز نعش گفتارش / کی بود هر سخن سزاوارش
نیست کس را مجال این گفتار / لیک کردیم شمهٔ اظهار
گویم از بانوی نکو اندیش / که چه سان عرض کرد مطلب خویش
بود خدیجه مدام در تدبیر / تا شود زوج آن بشیر نذیر
پس مرخص شدن آن در مکنون / آمد از خانهٔ خدیجه برون
آنچه دادش خدیجه از اموال / گفت نزد عموی خود فی الحال
هر چه گشته در آن سفر پیدا / همه باشد تعلقش بر ما

پس ابو طالبش گرفت ببر / کرد نوازش و گفت جان پدر
باد قربان تو ابو طالب / حق کند بر عدو ترا غالب
دارم اندر خیال ای فرزند / که دهم با کسی ترا پیوند
گر شود یافت آن بلایق تو / در جلال و شرف موافق تو
باشد این آرزو مرا بخیال / که کنم صرف جشن تو اموال
روز دیگر رسول رب اله / تن خود شست از مشقت راه
بر رو و گیسوی چون شب یلدا / عطر مالید آن رسول خدا
بر سرای خدیجه گشت روان / شد خرامان چه نونهال جنان
چون نمودند خدیجه را اخبار / که در آمد محمد مختار
چشم خود را نمود با انداز / آمد آنشه بسوی خلوت راز
بنشست بر فراز کرسی نور / در پس پرده بود آنمه حور

گفت آن سید صفای تو باد / این سر و جان من فدای تو باد
کرد اول بشه سلام و درود / بعد از آن گفت گوهر مقصود
تا بگفتار دعت آمد / بر سر حرف آشنا آمد
کرد آهنگ نکته پردازی / گفت با صد هزار طنازی
سید من بگو تو حاجت خویش / که بنزدم رواست پیش از پیش
بتو دادم تمام این اموال / هر چه صرف بکنی الحال
گفت آن شهریار هر دو جهان / که عمم را بود اراده آن
کند از روی شفقت و یاری / زوجه بهر من طلب کاری
غیر از این آرزو ندارد هیچ / که دهد با کسی مرا ترویج
کرد بته خدیجه زین گفتار / گفت زینگونه باشه ابرار
من نه قوم تو زوجه دلخواه / یا قسم بهرت ای رسول اله

گر بخواهی تو ای سپهر رکاب / شاه گفتا بلی بود بجواب
گفت خدیجه که ای یگانه گهر / دارد از تن بسی جمال و هنر
حسن دارد و عقل و اصل و نسب / نیست مانند او میان عرب
هست نزدیک هم ز اهل قریش / دارد اسباب مال و دولت عیش
میکند او ترا بسی یاری / آید از وی همه وفاداری
پادشاهان جملهٔ کشور / همه دارند هوای آن گوهر
هست نیکوتر از زنان عرب / با طهارت و با سخای عجب
در سر کوی تست پا در گل / از دل و جان بتو بود مایل
سروران جمله در نمایش / میکشند خویش را ز سودایش
اگرش جفت خویشتن سازی / بقلیلی ز تو شود راضی
چون شنیدش آن در عصمت / میبرند بر تو اهل مکه حسد

لیک دارد دو عیب ای خاتون سن او هست از شما افزون
کرده آن حور وش دو تا شوهر ان دو عیبش عیان است ای سرور
شاه گفتا بوی که ای بلقیس نام او را بگو که دانم چیست
گشت خوشنود آنکه انور گفت خدیجه کنیزت ای سرور
چون شنید این سخن رسول خدا عرق آمد بعارضش ز حیا
گشت خاموش و سرفکنده به پیش مضطرب شد خدیجه از تشویش
بار دیگر سخن اعاده نمود گفت ای معدن فتوت و جود
در جوابم سخن نفرمودی مگر از گفته‌ام نه خوشنودی
شاه گفتا بوی که دختر عمم تو چگونه نشوی مرا همدم
هست اسباب و مال و سلطنتت گشته مشهور عالمی جاهت
من ز مال جهان پریشانم زان سبب در جواب حیرانم

پس نبی را طلب نمی ل که شبیه باشد او بمن بمثال
گفت خدیجه شوم فدای سرت ای محمد منم کنیز درت
هست از تو تمام اموالم از کنیز و غلام و اجمالم
جمله اینها همه از آن تواند هیچ یک سر ز آستان تواند
چون دهد جان کسی ترا بخیال کی کند او مضایقه از مال
سید هم من ترا بحق سوگند که از آنست جمله را پیوند
دست رد بر رخم تو نگذاری از کنیزان خویش بشماری
خیز از جای خویشتن آزاد رو بر عم خود ای نهال مراد
با عموهای خود تو تاج سرم برویدی نزد خویلد پدرم
بهر تو ای همیبر دو سرا خواستگاری کنند مرا آنها
تو ز مهرم مدار اندیشه خود دهم ای شه نکو پیشه

از تو دارم گمان نیکی‌ها تو هم از من گمان نیک نما
پس دگر حضرت رسول الله شده بیرون ز منزل آنگاه
بود اعمام او همه یکجا که در آمد ز در رسول خدا
آنچه گفتش خدیجه با تکرار کرد تقریر نزد عم کبار
گفت بستید اگر شما راضی روی آرید در مهم زنی
منیت او را نظر بمال و زرش خواستگاری کنید از پدرش
چون شنیدند آن سران عرب کردند از گفته رسول عجب
گفتند این است چون حقیقت حال کنیم اول تفحص احوال
بلکه کرده خدیجه نیز مزاح پرسش از وی بود بوجه صلاح
گفتند اخوان چنین بیکدیگر که صفیه رود برای خبر
بنت عبد المطلب از اخوان شد مر حفص بجد گشت روان

تا ز رای خدیجه آگاهی یابد از وی بوجه دلخواهی
چون خدیجه خبر شد از احوال در زمان کرد خویش استقبال
نیک اکرام لا کلام نمود حرمتش را ز حد و حصر فزود
کرد صفیه سخن به پرده شروع تا که دریابد از خدیجه وقوع
پرده برداشت آنکه از گفتار گفت ای عمه رسول کبار
از عنایات لطف رب صمد گشته ممتاز حضرت احمد
من یقین کرده‌ام نبوت آن شده ظاهر بمن که امت آن
باشد از جمله جهان بهتر هست او شهریار و پیغمبر
بیشک او را خدا نبوت داد بر زمین و زمان شرافت داد
من توقع از آن ندارم هیچ لیک خواهم مرا کند تزویج
حرف خود را نمود چون ظاهر دارا آنگاه خلعت فاخر

پس صفیه دیگر خویش و شادان / نزد اخوان خویش گشت روان
گفت با ایشان بخنده و شادی / که کنید فکر کار دامادی
گشته بانو از این خبر آگاه / که محمد بود رسول الله
هست مشتاق در محبت آن / واجب است انزمان اعانت آن
پس عموهای او شدند خرم / بولهب شد سیاه روز ز غم
حیث از جای خویشتن عباس / گشت خوشحال کرد شکر و سپاس
[illegible] همچو آن خود بجز جمیل / که خوش است کار خیر را تعجیل
همه برخواستند زجا دلشاد / گفته شد اول هم مبارکباد
کرد ابوطالب از ره حرمت / جامه نیک در بر حضرت
چون به بر کرد جامه فاخر / حسن آن شد یکی بصد ظاهر
بست شمشیر هندیش بکمر / سر بپایش نهاد شمس و قمر ١٤

عربی اسب را چو گشت سوار / ملک اندر رکاب چاکروار
پس رکابش گرفت اسرافیل / شد جلودار نیز جبرائیل
چار جانب ملایک اعلا / جمع گشتند بدور آن مولا
پس عموهای شاه چون پروین / بر گرفتند گرد سرور دین
همچو ماه چهارده در شب / سید خورشید روی شاه عرب
رفت با اینهمه صلابت و فر / با عموهای خویش پیغمبر
سروران قریش جمله روان / نزد خویلد شدند از احسان
تا کنند گفتگوی فرزندش / با پیمبر دهند پیوندش
چونکه باب خدیجه شد آگاه / از شرف بردن رسول اله
دیگر از سروران اهل حرم / که نمودند لطف رنجه قدم
گشت خویلد بسی از آن شادان / شد سرافراز هم ز رفعتشان

بر بنی هاشم آن بسی حرمت / کرد بسیار از ره حرمت
پس ابوطالب نکوکردار / کرد اول شروع در گفتار
خطبه کرد آن سخن گستر / پس طلب کرد خدیجه را از پدر
از برای پیمبر خاتم / که شود بانوی دیار حرم
عقل خویلد نمود کوتاهی / که نبودش ز کار آگاهی
گفت اینکه بعد ز پیش از این پیش / که خدیجه بود ملکه خویش
عقل او به ز عقل من باشد / مالک کار خویشتن باشد
خواستگاری نمودش بسیار / از سران قریش چندین بار
هیچکس را نکرده است قبول / باید از کار او نگشت ملول
پس ابوطالب نکو مقدار / خوش نیامد بطبعش این گفتار
خشم کردند آن سران حرم / رفته شد از خانه اش برون مردم ١٥

این خبر چون بر خدیجه رسید / رنگ از روی او ز غصه پرید
واوند از قهر سروران خبرش / مضطرب شد ز گفته پدرش
داشت یک عم نیک ورقه بنام / خوانده انجیل و هم زبور تمام
کس فرستاد نزد خود طلبید / تا کند بهر کار او تمهید
ورقه آمد بنزد او در دم / دید دارد هزار محنت و غم
چون پریشان بدید رخسارش / کرد فهم المرا و گفتارش
گفت بهر چه گشته مضطر / نکرت شد اراده شوهر
پادشاهان کشور عزت / خواستگاری نموده از رغبت
تو نکردی بطوع خویش قبول / پس کنون چرا گشته غمین و ملول
در جوابش خدیجه گفت العم / دور میگشتم از دیار حرم
ورقه هم گفتا که اهل مکه بسی / خواستند از سران تمامی کسی

شیبه و عتبه و ابوسفیان	تو بدادی جواب بر ایشان
گفت خدیجه که هست این چه حال	من ندارم بآن کرده خیال
دیگری گر بود ز اهل قریش	میکنم من قبول از ره عیش
ورقه گفتا که ابن عبدالله	دارد این فکر و من شدم آگاه
خواستگاری نمود ابوطالب	پدر تو نشد بآن راغب
عزت هست میل آن سرور	که شدی این چنین زغم مضطر
گفت ای عم چه عیب دارد آن	از ره دوستی نمای بیان
ساعتی سر فکند اندر زیر	گفت عیبش کنم بتو تقریر
دارد اصل و نجابت و عزت	هست تاج کرامت و حرمت
او ندارد میان خلق نظیر	خلق و خلقش بود چه بدر منیر
گشته مشهور او بفضل و کرم ۴۶	شده از نیکوئی بدهر علم

گفت خدیجه که عم من الحال	آنچه گفتی ز شاه بود کمال
عیب وی را بیان نما کرم	کن از آن واقفم نما خرم
گفت ورقه که عیب او آن است	که رخش آفتاب تابان است
هست او بدر آسمان و زمین	گشته گفتار او خوش و شیرین
پس کلامش چه شهد و عیب آن است	او ز گفتار در جهان مثل است
گفت خدیجه که ای نکو رای	عیب اگر دیده بیان فرمای
گفت ورقه که عیب وی این است	کاو سپهر جلال و احسان است
هست خوشگوی و خوش نگارویش	گشته افسانه در جهان خویش
گفت خدیجه تو نیز از دل و جان	مینمائی همه فضیلت آن
عیب از آن گو اگر که میدانی	تو که مدح و ثناش میخوانی
ورقه گفتا که من نیم لایق	که کنم مدح آنشه صادق

گر شوم من دو صد هزار سخن	کی توانم فضایلش گفتن
کیستم من که از فضایل آن	شمرم شمه شمایل آن
گشت شادان خدیجه زین گفتار	کرد بر حب مصطفی اقرار
گفت دانم بجز خداوندش	کرده ام آرزوی پیوندش
هست اطوار آن پسندیده	نزد پروردگار بگزیده
در دو عالم پیمبر آن حضرت	نیست با دیگری مرا رغبت
ورقه گفتا که چون چنین است حال	من بشارت دهم ترا الحال
زود آید بآن رسالت حق	دشمنش هست کافر مطلق
میشود پادشاه هر دو جهان	عالمی سر نهند در فرمان
ای خدیجه چه میدهی تو بمن	که رسانم ترا بشاه زمن
گفت روزی دهم همه اموال ۴۸	هرچه خواهی زمهر خود بردار

ورقه گفتا که مال و زینت و زر	در نیاید مرا بجد نظر
من نخواهم زمال تو ای بانو	چون شوی بانی تو هم زانو
برسان عرض من بشاه زمن ۴۹	که شفاعت کند ز لطف و کرم
سر برایان در عرصه محشر	خلق دارند با ستانش سر
هست ما را حسابهای عظیم	او خلاصی دهد ز نار جحیم
اندر آن روز نزد رب صمد	هست مقبول طالع احمد
هر که تصدیق بود رسالت آن	گرد بر میخورد ز شفقت آن
گفت خدیجه که من شدم ضامن	که شوی از شفاعتش ایمن
خوش حالش که بانوی دو جهان	شده بهر نعیم ضامن آن
خان هرچه گشته غمگین	ضامن تست حب شاه مبین
باش در فکر نکته برداری	تا شود خوشدل عرب راضی

که دراسیدم خدیجه غمگین است || دور از آن شاه کشور دین است
بر بیانش بوصل از گفتار || که شده اسطار او بسیار

آمدن ورقه نزد برادرش خویلد و ملامت نمودن او را و پشیمان شدن او و رفتن با او بخدمت حضرت ابوطالب

ورقه مدبر کرد بس محکم || سوی خویلد روانه شد در دم
رفت نزد برادرش چون باد || ناگه بر رویش چشم او افتاد
بنشست نزد او بقهر و غضب || گفت ای مرد خیره خویش طلب
گشته بر من یقین که ازین کار || تو برآئی زجان خویش دمار
گفت خویلد بگو چه بد کردم || که از آن آیتی غم و درد م
گفت ای لهای سروران قریش || بد نمودی و از تو ارمد طیش
گر کشد تیغ خویش حمزه شیر || بر سرت آید آن امیر دلیر

کی توانی که در برابر آن || تو معارض شوی بچاکران
باز گفتا چه کرده ام تقصیر || که بترسم ز تیغ حمزه شیر
گفت چه باشد که از این بتر || که بالمحمد بداده دختر
تو حقیرش شمرده بجهان || چون برنجند تمام سروران
در جوابش بگفت آغی دانم || که محمد سر است بر عالم
من شهادت دهم بپاکی آن || بر شرافت وعزناکی آن
لیک روامرست مانع من || که نکی کرد عقل ضایع من
داده ام من جواب اهل دیار || رنجه گشتند همه ازین گفتار
رو بپیش ایکه کی شوند راضا || که بگیرد خدیجه را مو لا
گفت که ای اخی والله || هر که را خواهد آن رسول الله
دختر خود وبد بغضب خویش || داند از آمد بحسرت خویش

لیک شد بخدیجه این آگاه || که محمد بود رسول الله
دیده معجزه از نبوت آن || گشته بیتاب از محبت آن
شده او پی رضای تو راضی || ملتیت در کار مفتی و قاضی
وعده دادش رشفقت تو لا || گشت خویلد زحرف ورقه رضا
هر دو جستند بجای خویش دوان || شد از بهر عقد خویش روان
خویلد آمد و ورقه راهب || تا بر حضرت ابوطالب
بودند آن سروران همه یکجا || که بمجلس درآمدند آنها
کرد خویلد بگفتگو تکرار || علیمود او بجرم خود اقرار
ورقه بسیار از ره تدبیر || ره نهادی بخویلد او تقصیر
شد بنزد برادرش ناپ || با رضا سندی ابوطالب
برد او را بنزد طلب الله || همره احمد ابن عبد الله

بر سران قریش داد ندا || که تمامی بنزد من فردا
جمع آیند با نشاط و طرب || در سرای خدیجه اهل عرب
که بنزد شما بوجه قبول || عقد بندم خدیجه را برسول
همه گفتند دیگر مبارکباد || غیر بوجهل زشت بی بنیاد
بولهب هم شد از حسد غمگین || مهر تزویج از رسول امین
لعنت حق بانسگ نسناس || باد و رحمت بحمزه و عباس
پس ابوطالب دیگر اخوان || سوی خانه روان شد خندان
ورقه آمد سوی خدیجه دیگر || خرم و شاد باز گفت خبر
گفت اول باد مبارکباد || بعد از آن مژده وصالش باد
کرد گفتار خویشتن تقریر || سر بسر آنچه کرده بود تدبیر
شادمان شد خدیجه زین گفتار || شده از غم خویش منتکار

بود نزدش متاع تنگ گران داده صد اشرفی بقیمت آن
کرده از او ورقه نیز عطا بهر این مژده فرح افزا
ورقه گفتا مرا این خلعت منت ای بانوی جهان ز غبت
سعی این کار را از آن کردم که شفاعت کند مرا خاتم
منیت دیگر غرض مرا زین کار غیر خوشنودی شه ابرار
بستم امید بر رسول الله زانکه هستم از آنجناب آگاه
زود تدبیر کار فردا کن انچه باید همه مهیا کن
میکنم خدمتش بجان و بسر عقد بندم ترا بآن سرور
از ولیمه وز شراب و طعام دیگر اسباب بهر خاصه و عام
سازحاضر تو جمله را فردا که بود مجلس سعادت ما
مصطفی آید و تمام قریش باشد امروز روز شادی و عیش

خورونیها بساز رنگارنگ پردها ده بجاز کار فرنگ
که بسازیم جای سرور را مجلس شادی پیمبر را
شد خدیجه مثال گل خندان خواست بر نام شه فشاند جان
حکم فرمود پس غلامانرا که کنید ساز کار سامانرا
پس کنیزان خویش را فرمود کانچه اسباب داشت آرند زود
فرشهائی که بود در خانه همه پر قیمت و ملوکانه
پردها داشت پر ز زر و زینت فاخر و پر بها و پر قیمت
خانه را ساخت چون بهشت برین کرد آراسته و بست آئین
ذبح کردند نیز حیوانات بچنین انواع جمله حلویات
کرد طیار میوها را نیز شد مهیا طعامهای لذیذ
داده ترتیب خانها و سرا ورقه آمد بنزد آن مولا

گفت ای سید قریش آرا چشم بد بر بود ز تو مرساد
کرده ام خدمتی برای شما دارم امید از عطای شما
که شفاعت کنی بروز جزا تا شوم من نجیب الما دا
عرض او را نمود شاه قبول ورقه شد شاد از عطای رسول
داد او را نوید از رحمت شد سرافراز از شفقت حضرت
پس ابوطالب نکو فرجام گشته مشغول کار خیر اتمام
از برای زفاف پیغمبر در تهیه شد آن نکو منظر
کرد راوی چنین ز روی کتاب که در آن روز حضرت وهاب
حکم شد از خدا بروح امین که رو و او سوی بهشت برین
علم حمد را کند بیرون بهر شادی آن در مکنون
نصب سازد ببام ملت آلهه کرد جبریل هم بحکم آله

مکه تمام از شرف نجود بنازید از زمان از فرح نجود بالید
شده افزون ز عرش پایه آن کاین سعادت شد بنجایه آن
پس ملایک شدند در سجده بهر آن کار خیر و این مژده
کوه مکه که بود جای ملک سر کشید از مفاخرت بفلک
کردند آنها قیام در تسبیح شکر گفتند بر زبان فصیح
خان زینت نما که آئین است مجلس خاتم النبیین است
سر بسجده نهاده اند ملکوت تو هم ای ندیم بگو سلام و درود

مجلس آراستن ورقه در خانه حضرت خدیجه کبری و آمدن حضرت ابوطالب و حمزه و عباس و اهل قریش با سید و سرور کاینات

روز دیگر که خسرو خاور سر زد از برج شادی سرور
ساخت روشن تمام دنیا را زر فشان کرد جشن مولا را

نورخود را نثار کرد تمام / بر قدوم شریف خیر انام

تیر میزد بچشم دشمن شاه / مهین شد زیر پای نور اله

شعله زد ور محبت محمود / از دل دشمنان بر آمد دود

خیمه زرنگار کرد بپا / آسمان بهر جشن آن مولا

گرچه طول سخن بود بهتر / که بگویم بشان پیغمبر

لیک کی باشدم دلی بقرار / که بگویم سخن یکی زهزار

بود منظور من عیان شادی / مجلس عیش و روز دامادی

آنچه توفیق داده است خدا / گفته ام تا رسیده ام اینجا

آمدیم بر سر عروسی شاه / تا ببندیم عقد زهره و ماه

با ادب باش خان و گفتار / ماه کی دارد این چنین مقدار

که شباهت کنی باین سرور / تو نخواندی مگر زشق قمر ٦٠

ماه کشته زوی بفرمانش / آمد از شوق در گریبانش

از زمان کرده چاکریش قبول / سر نهاده بزیر پای رسول

بوسه زد خاک پای آن مولا / شد شرفناک رفت تا بسما

نام پاکش بآیه قرآن / گفته آیتش خالق یزدان

زهره کی دارد این چنین حرمت / که بود مثل بانوی عصمت

شد خدیجه زخالقان اله / زوجه حضرت رسول الله

زهره باشد بجنت الماوا / از کنیزان مادر زهرا

خان بگذار عذر این گفتار / که رسیدند این زمان حضار

دیگر آن روز اکابران عرب / با صناوید هم قریش نصب

جمله همچون ستارکان باهم / جمع گشتند بخاطر خرم

تا رسیدند بسوی بیت شرف / بسرای خدیجه از سه طرف

گفت بانو که کرسی بیار / بنهادند بهر آن حضار

کرسی بنگ همچو کرسی عرش / از برای رسول کردند فرش

دادند از آبنوس در خانه قرار / تا نشینند محمد مختار

که رسیدند سروران عرب / همه با خوشدلی و عیش طرب

خواست بوجهل تا کنیه حلیش / تا نشینند مقدم او قریش

از تکبر روان شد آن گمراه / سوی منزلگه رسول الله

میره بانک زربان یک دلی / که ز اندازه پا منه بیرون

جای دیگر نشین توای نسناس / حد خود را بدان و هم بشناس

شد ابوجهل از این اراده خجل / هیچ چیز ماند پای او در گل

بودند آنها بگفتگو اینجا / که صدائی شد اندران اثنا

شد نمایان جناب مصطفوی / صدا غراز و شوکت نبوی ٦١

اهل مجلس رجای خود و ایمان / جستند آنها برای استقبال

آمد جمله از سرای برون / بهر تعظیم آن در مکنون

دیدند آنها که حمزه سرور / با ابوطالب نکو منظر

منجر انند پیش پیش دلیر / حمزه دارد بدوش خود شمشیر

اینچنین گفت عم پیغمبر / که بدارید پاس آن سرور

اهل مکه ادب کنید شعار / که رسیده محمد مختار

میرسد این زمان به پیش شما / حضرت مصطفی رسول خدا

بشتابید بسوی شاه حرم / کامده سید عرب و عجم

آمد اینک نذیر و بشیر و نذیر / شاه مجهز نما سراج منیر

باشد او برگزیده جبار / هست تاج کرامت و انوار

دانید ای مردمان همه بدلیل / که بود یادگار اسماعیل

جد او بود سر بجملهٔ عرب همه کردید خدمتش بطرب
بود روست او کلید حرم او نمودار کرده است زمزم
مردمان عرب پدر و پسر آمدند پیشواز آن سرور
دیدن آن سید بشر ناگاه گشت پیدا مثال پرتو ماه
شد خرامان بسوی آن محفل آن شهنشاه خسرو عادل
با چنان شوکت و بفر و شکوه آمد و خلق در پیش انبوه
سروران دیار مکه تمام جمع بودند بدور خیر انام
شهر آن شمع بزم آرائی راه تنگ گشته از تماشائی
شد نمودار شان پیغمبر بود مانند خسرو خاور
نور از روی او رسید بعرش حستان گشته زیر پایش فرش
بودند اندر نظاره اختر و ماه شهر نوباوهٔ خلیل الله

هم ادب داشتن عقل جمیل زبدهٔ دودمان اسماعیل
رفت آن شهریار فرزانه همچو رحمت بسوی آن خانه
بود دلی عجب بی تکبر و لاف قرهٔ خاندان عبد مناف
شد چه آن شهریار با تمکین داخل مجلس بهشت آئین
زینت عرش را بکرسی زر بنشاندند عمام آن سرور
بر نشست او بکرسی اعظم آنشه هاشمی نصب در دم
هر کسی جای خود گرفت قرار در برابر و از یمین و یسار
پس بنی هاشم و سران عرب بنشستند بدور او بطرب
چون ستاره گرفته جمله مقام در میان شاه دین گرفته مقام
شد مجلس ز نور خیش روشن کور باد او دیدهٔ دشمن
اهل مجلس شدند حیرانی واله روی یوسف ثانی

کی برابر کنم چه مشک مویش بود یوسف چه خال هندویش
گرچه باشد برادرش ملیک لیک باید شناخت حقیقت
تنک روی سرور آدم بود افزون ز جمله عالم
حسن خلق رسول خیر بشر گشته از جمله انبیا بهتر
از فروغ جمال آن مولا ذره داده اند بجا ضیا
روز طفلی بحکم رب اله ملکان مقرب درگاه
معدن وحی را چه سنجیدند صد برابر ز انبیا دیدند
سر و جانم فدای آن سرور خاک راهش کشم بدیده تر
دل من بود بسکه مایل آن شمه گفتم از شمایل آن
بشنوید استان پیغمبر از سراپای آنشه سرور
تا شود تازه جمله را ایمان گردد افزون بدل محبت آن

سر که سرور شفاعت بود تاج دار تمام امت بود
هست حبل المتین دو گیسویش چتر گل سایه کرده بر رویش
جعد زلفش که در سیاهی بود پرچشم از قدرت الهی بود
طاق ابرویش قبله آدم هست محراب جمله عالم
بود پیوسته چون خط قرآن بر نوشته زآیت ایمان
هر دم از شوق چشم شهلایش آهوان نهند سر بپایش
تیر مژگان آن نهال امید گوی چوگان ربوده از خورشید
بینی او بلند و نورانی قلم گرد کار ربانی
لب گلبرگ آن نهال جنان غنچه گل وای شد خندان
بود لبهای نور ربانی رنگ یاقوت و لعل رمانی
جمله دندان او چه لؤلؤ تر بود درخشنده چون در و گوهر

رنگ رخسار آن در مکنون | همچو آدم نمود گندم گون
دور رخسار آن حبیب اله | خط دمیده مثال مشک سیاه
سر چاه زنخ شده مسدود | آب حیوان همیشه غایب بود
گردنش نقره لیک صیقل دار | دست قدرت نموده آن پرکار
پهن بود شانه شریفش | لوح محفوظ سینه پاکش
دستهای مبارک مولا | برکشیده چه شاخه طوبی
دو قلم بود بدست آن سرور | سر نموده برای شق قمر
کمر آن یگانه آفاق | شد بلند از عبادت خلاق
بود موی میان او باریک | آفریدش خدا ز صنعت نیک
پایهای مبارکش دایم | بود در طاعت خدا قائم
گشته ثابت قدم چه او در دین | حق نمودش ز جمله خلق گزین

من چه گویم ز قدر رفتارش | نیست گفتار من سزاوارش
از خرامیدن حبیب اله | چه شباهت کنم خداست گواه
کبک و طاوس سرو باغ جنان | کمتر و انم که آورم بزبان
نیست چیزی شبیه و مانندش | آفریده نکو خداوندش
نام پاکش شده سراج منیر | که ندارد بدهر مثل و نظیر
گویم اینک حکایت دیگر | از لباس مبارک سرور
معدن وحی و منبع احسان | داده ترتیب خود بدین سامان
بر نهاده بسر عمامه سیاه | بود مانند مد بسم الله
عارضش شمس و عمامه اش علا | سنبل از نسترن شده بالا
آن ردائی که بود بر تن پاک | تاری از وی طناب هفت افلاک
قیمت آن فزون ز حد و قیاس | مانده بود آن ز حضرت الیاس

بود در دست آنشه بطحی | خاتم نور چون ید بیضی
داشت در دست عصا رسول الله | مانده میراث از خلیل الله
بود پیراهنش ز جد کبار | که بپر داشت آنشه ابرار
داشت نعلین قیمتی بر پا | اندر آن روز از رسول خدا
بود زعبد المطلب آن نعلین | خود عطا کرده بود بنور العین
هم ملائک تمام پر در سپه | جبرئیلش نهاده بود سپه
برگشاده چو طایران حرم | بر سر سرور بنی آدم
بشنوانیدم ز دشمنش اندک | که چه کرد آن حمار ناکس سگ
انچنین است قصه آن ناکس | که فتاده میان شهد مگس
آن زمانی که سید ابرار | اندر جای خود گرفت قرار
پدر جهل ملحد کافر | بود غمگین ز خشم پیغمبر

از تکبر لعین پر برکت | او نکرد از مقام خود حرکت
پس بیامد ز خانه هم بیرون | از خدا آن لعین کافر دون
دید ناگه امیر حمزه ز دور | که ابوجهل زشت باطن کور
چون نبی آمد اندر آن محفل | ننمود حرکت آن سگ جاهل
آمد او پیش همچو شیر شجاع | گفت ای معدن حسد و نزاع
تو نداری مگر ز عقل خبر | که نکردی ادب به پیغمبر
کمرش را گرفت و گردن نیز | گفت ای سگ ز جای خود برخیز
که نمانی تو سالم از اندوه | هم نیابی نجات از مکروه
آن لعین دست برد بر شمشیر | کرد بالا به فرق حمزه شیر
خشمگین گشت آن امیر عرب | بگرفت دست او ز روی غضب
پنجه بخش آن سگ مردود | بر فشرد و ز نافش آمد دود

از بن ناخنش روان شد خون / بود در شیشه چون می میمون
پس سران و اکابران درگ / از قریش و برادرانش همه
قهر وی دیده در هراس شدند / نزد حمزه بالتماس شدند
تا بجنبید حمزه آن سگ را / آن لعین خسیس بدرگ را
رفت در جای خود گرفت قرار / شادمان گشته زان همه حضار
خان سر کن تو نغمه پردازی / که شدند قدسیان همه راضی
تا ببندند عقد احمد را / بحر علم و در نبوت را
شده آراسته ریاض جنان / حوریان میکنند همه جولان
شده طوبی در این زمان طیاک / تا کنند برگ خویش جمله نثار
تو هم از گفته درفشانی کن / روز شادی است شادمانی کن

عقد بستن در دریای رسالت تاج دار مرکز طریقت مه سپهر شرف

معدن وحی الهی خاتم النبیین با خورشید سپهر عزت ماه برج
طهارت زهره فلک عصمت زوجه رشیده و سر امادر بتول خدیجه کبری

چون گرفتند مردمان آرام / جمله در خدمت رسول انام
عرش و کرسی و کهکشان فلک / لوح محفوظ با تمام ملک
ماه و خورشید و اختر سیار / آسمان و زمین لیل و نهار
سال و ماه و دقیقه و ساعت / گردش روزگار بیچاوت
فلک و چرخ و نه سپهر دگر / قابض از لوح و دور گردون نظر
صور خود را نهاد اسرافیل / بود ایستاده شاد و دردایل
همه بودند در نظاره تمام / تا ببندند عقد خیر انام
از زمان حضرت ابوطالب / پدر شاه سرور غالب
عم برگزیده رسول خدا / سرور اهل مکه و بطحی
خطبه خواند در ملا عشاق / که ملایک همه شدند حیران

از ازل بود صادق گفتار / راستی را نمود او تکرار
از کرمهای خالق داور / کردانش نشان پیغمبر
بهر آن دودمان کون و مکان / میر منبر نشین صدر جنان
سید کاینات و موجودات / که دهد او ز قهر نار نجات
پیشوا و رسول الثقلین / جد بار حضرت حسن و حسین
گفت بسم الله و گشا در زبان / در ثنای خدای هر دو جهان
شکر آن قادری که هفت سما / کرده بی چوب و بی ستون برپا
آفریده ز صنع لیل و نهار / روز و خورشید و شب به و انوار
داد زینت باسمان بقدر / از ستاره و شمس و ماه و قمر
هست هجده هزار عالم از آن / باشد او خالق نهان و جهان
مهربان است بر جمیع بشر / ور هاننده از قضا و قدر

هم ز الطاف خالق عالم / گشته مقبول توبه آدم
از عنایات قادر سبحان / نوح را شد نجات از طوفان
کرده رحمت بحضرت موسی / که ز کفش شد عیان ید بیضا
هست ذکرش تمام در توریة / و شکمش را خدا داده نجات
همه هستند مردمان آگاه / که بود جد ما خلیل الله
زانکه بنواختش غفور رحیم / کرد آتش بپیش او تسلیم
بهر آن کردگار هر دو جهان / نار را کرد لاله و ریحان
بود فرزند آن ذبیح الله / که خداوندش آن کریم اله
از نعیم و ریاض باغ جنان / حق فرستاده بهر او قربان
هست محمد حبیب رب جلیل / زبده دودمان اسمعیل
این بزرگ عرب بدون گزاف / هست نور دو چشم عبد مناف

قرة العین هاشم است که ... / داده اش حسن واصل ...
بود عبد المطلب سرور / جد این برگزیده داور
داده تصدیق زهاب و ماه / در بزرگی و شان عبد الله
باشد این شهریار فرزندش / که از آن مانده نسل و پیوندش
مانده این آن تا صف محشر / هم شفاعت کننده اند یکسر
داده این معجزات بی پایان / از عنایات قادر یزدان
کرده پروردگار انعامش / داده از نام خویش تن نامش
برگزیدش خدای بارکات / باشد افضل ز جمله مخلوقات
شده از لطف قادر جبار / هر کلامش چه گوهر شهوار
نیست مانند او میان عرب / هم بحسن و بعقل و هم بنسب
صد و بیست و هزار پیغمبر / که فرستاده حضرت داور

شده این نور رحمت عالم / بجمع پیمبران خاتم
هست معجز ما و راه تمام / ماه برج تهامه و بطحی
شده والشمس والضحی رویش / هست واللیل از نجا مویش
باشد این شاه قرة العینم / نور ایمان فخر دار نیم
عم آنم و هم پرستارش / نیست گر دار من سزاوارش
گر نمود است شاه دین رغبت / طالب است بانوی فلک عصمت
هم بحکم خدای رب ودود / باشها وات جمله ملکوت
مید هم با خدیجه پیوندش / زانکه من با قیم رضامندش
ورقه گفتا ببر و دید قبول / داده ایم ما خدیجه را برسول
شرف دولت برادر من / که دهد وحت ... شاه زمن
عقد آن بانوی فلک رفعت / بلقیس این آسیه خصلت

بست با سید سلیمان جاه / ورقه و عم او رسول الله
مردمان عرب ز روی طرب / در ثنا و دعاش و ندلب
همه گفتند شه مبارک باد / از بزرگ و ز خرد و آزاد
هفت دریای آسمان شد باز / قدسیان آمده در پرواز
از عنایات خویش رب صمد / نور افشاند بر سر احمد
عرش از خوشدلی بخود بالید / چتر شاهی بسر شدش تابید
داشت کرسی بخویش آمادی / که شود تکیه تخت و امادی
فلک آمد بزیر خرم و شاد / تا بگوید بشه مبارکباد
کفت قوس قزح سلام و درود / خم شده پشت او برای سجود
کهکشان خواست هم بعجز و نیاز / که شود مهر شاه پا انداز
مهر تاریخ لوح گشته رقم / شق شد از خنده تیز نوک قلم

کرد آهنگ نغمه داود / ابتدا از سر زبور نمود
منتظر بود حضرت موسی / تا نماید ز کف ید بیضا
خوانده انجیل عیسی مریم / که شود مهر شان قرین باهم
صور از کف نهاد اسرافیل / شادمانی نمود دردائیل
آمده جبرئیل هم دردم / که بر دان قباله را محرم
دست بهرام برد بر خنجر / تا زند بر عدوی پیغمبر
آسمان شد ز روی حرمت خم / تا شود فرش راه شاه حرم
صف کشیدند فرشته پر پر / پیش روی مبارک سرور
دست زد زهره در سه تار و چنگ / مشتری برکشید این آهنگ
که بود روز عشرت و شادی / شه نشسته بتخت دامادی
بی بی رسیده است بمراد / این عروسی باد مبارکباد

حکم شد از خدا به روح الامین / که به بندد بهشت را آیین
کفش رضوان به حله حور العین / که کنید ای گروه زینت زین
بهر دامادی حبیب اله / تهنیت گفته اند ماهی ماه
شده اختر نثار از شادی / بر سر شاه و بخت دامادی
کرده طوبی نثار در جنت / از برای زفاف آنحضرت
اندر از ریاض باغ جنان / بهر خدمت تمامی غلمان
حوریان شد ز امر حق طیار / از برای خدیجه خدمتکار
شادمان گشت حضرت حوا / آمد او نزد زوجه مولا
تا دهد بر عروس خود زینت / بر دوش آن را بجای حضرت
حاضر است ایستاده بر او تهنیت / تا نشیند به پیش آن سرور
چون ابوطالب از رضای اله / عقد بسته شد خدیجه را با شاه

ورقه و میسره و مردم چند / شربت آورده اند از گلاب و قند
آنچنان شربتی فرح انگیز / کس ندیده بعمر خود هرگز
اهل مجلس همه ز روی نشاط / نوش کردند همچو آب حیات
پس بیاوردند ز خلویات / بود از قند و از عسل و نبات
خوان کشیدند ز اطعمه غیب / که مگر پخته اند مطبخ غیب
میل کردند آنهمه حضار / مدح گفتند بانشه ابرار
هر کسی رفت سوی خانه خویش / خاطر شادمان و بی تشویش
رفت آن تاجدار معدن راز / با عموهای خود بصد اعزاز
صبر فرمود پس رسول خدا / منتظر بود خدیجه کبرا
کس نداند سر این تدبیر / که چرا صبر کرد شاه کبیر
چون گذشت مدتی از این احوال / به فلک قدرت همایون فال

بعد شش ماه همچو آینه نور / کرد در خانه خدیجه ظهور
خانه او مقام مولا شد / پایه اش از سپهر بالا شد
رست با نور محنت دوری / گشت فارغ ز داغ مهجوری
چون بدید او جمال پیغمبر / بر قدومش نهاد دیده و سر
خدمتش را بجان نموده قبول / شده بر کردگار خود مقبول
مصطفی نیز شد گرفتارش / مایل خط و خال رخسارش
آهوی چشم آن گل رعنا / رفت در گلستان نور خدا
تیر مژگان او بدی ز ازل / لایق شست احمد مرسل
جعد گیسوی آن مه انور / شد کمندی بدست پیغمبر
قد او سرو بود در رفتار / لایق صحن احمد مختار
آنچه بودش ز مال و گوهر و زر / همه را داد او به پیغمبر

مال و جان آن گزیده دارین / کرد ایثار سید ثقلین
پس غلام و کنیز را بتمام / نیز بخشید او بخیر انام
همه را مصطفی نمود آزاد / از کرم جمله را تسلی داد
آنچه دادش خدیجه کبرا / صرف فرمود هم براه خدا
هرچه پیشکش نمود آن ناهید / همگی را بمستحق بخشید
زانکه بود برگزیده داور / مال دنیا کی آیدش بنظر
بود خوشدل خدیجه کبرا / زانچه میکرد آن رسول خدا
بود از وصلش خرم و شاد / آن نکو خصلت خجسته نژاد
پس کمر بست در پرستاری / از عنایات حضرت باری
روز و شب بانوی فرشته لقا / بود در خدمت رسول خدا
یافت از قید هجر آزادی / یارش کرد در غم و شادی

رست از محنت و غم تشویش — شکر حق مینمود از حد بیش
برگزیدش چه حضرت داور — گشت همخوابه او به پیغمبر
نسل آن پادشاه خیر بشر — ماند باقی از آن مه انور
چون گذشت چند ماه از آن دوران — سبز شد آن نهال باغ جنان
برگرفت بار حمل از مولا — گوهری زاد آن یگانه نسا
آنشه عالی سعادتمند — شاد شد از ولادت فرزند
خواست آن طفل رسول خدا — برد پیشش خدیجه کبرا
بوسه زد مصطفی بچشم و سرش — زانکه بود او شباهت پدرش
روی او بود همچو پرتو ماه — نام پاکش نهاد عبد الله
ماند او اندرین سرای غرور — چند گاهی ز هر کدورت دور
هم زتقدیر قادر دانا — رفت آخر بجنت المأوا

چند اولاد شد از آن خاتون — همه رفتند هم بدین قانون
خاتم انبیا بدان سرور — زان جهت هم از آن نماند پسر
چونکه اولاد آنشه صادق — بهر پیغمبری بود لایق
نسل آن شاه سرور خاتم — ماند باقی ز حضرت زهرا
یافت منصب چه از خدای مبین — خاتم مرسلین رسول امین
زانکه از نسل شه بدی خاتم — ماند از آن برقرار این عالم
یازده رهنما شد مذهب ما — همه از بطن حضرت زهرا
پس ابوطالب نکو مقدار — حمد میگفت بیحد و بسیار
شاه دنیا و دین رسول عرب — با خدیجه بدی بعیش و طرب
روز و شب از رسول او دانی — مرد ما زا نمود براه خدا
بود در فکر حضرت باری — کرد عمش بآن بسی یاری

چونکه سی ساله شد رسول خدا — بود بر جمله خلق راهنما
هم ابوطالب و خدیجه مدام — بود مذار پروان خیر انام
مهربان بود مذار همه خویشان — کافران در هراس از ایشان

در بیان ولادت شاه مردان و شیر یزدان علی بن ابیطالب

شد زمان ولادت حیدر — شاه مردان و خواجه قنبر
چون خبردار شد ابوطالب — از ولادت سرور غالب
آمد او نزد سید ثقلین — پدر شهسوار بدر و حنین
مژده آورد بهر آن مولا — که تولد شده است شیر خدا
گشته مولود آن میان حرم — رنجه فرما قدم ز لطف و کرم
خبر آن نور دیده را دریاب — که توئی برگزیده و ناب
گشته ام از قدوم این فرزند — من بسی شاد ای سعادتمند

که شنیدم ز راهبان بسیار — که شود او ترا برادر و یار
میشود او بدهر ناصر تو — بر دو دین پاک طاهر تو
او نماید ترا بسی یاری — بعد من از ره وفاداری
گشته ظاهر همه نشانها — آنچه میگفت راهب دانا
منتظر بود نیز خیر بشر — از تمام امور داشت خبر
گشت خوشنود پس شه ابرار — روی او بر فروخت همچو بهار
رفت در خانه ابوطالب — بهر دیدار سرور غالب
شاه مردان نظر نکردی باز — تا رسید آنشه عرب و حجاز
برگرفتش پیمبر رسول خدا — چشم خود را گشود شیر خدا
چون جمال مبارکش را دید — کرد تبسم بروی شه خندید
شادمانی نمود پیغمبر — چون پدید روی آن گل احمر

نشست او را رسول خیر بشیر
گشت آن خود بجانب دیگر

هم از آن گشتن علی ولی
شده غمگین محمد عربی

گفت سکبیر سید سرور
ریخت از دیده لولو و گوهر

گفت ابوطالب ای شها چه شد
که فدایت شوم من ای فرزند

گریه از بهر چیست در شادی
ای نهال مراد آزادی

شاه فرمود ای عم دانا
پس همین کودک فرشته لقا

من چه می شویمش برای حیات
او بشوید مرا بروز وفات

گشت آن کودک مبارک رو
بر سر دست من از آن پهلو

او بشوید مرا بحکم قدر
خود بگردد به پهلوی دیگر

پس زبان مبارک مولا
گرداند دهان شیر خدا

چشمها شد زبان پیغمبر
خورد بسیار خواجه قنبر

گرد از آن لباس هم در بر
بود در ذکر قادر داور

بر گرفتش دگر چه جان عزیز
بوسه میداد بر دو چشمش تیز

فاطمه عرض کرد بر مولا
که علی نام او نهاد خدا

من شنیدم درون بیت الله
هاتفی گفت هم بحکم اله

نام پاکش بود علی ولی
شیر یزدان و ناصر نبوی

چون شنید این کلام شاه عرب
بر فروخت عارضش ز روی طرب

شاد گردید شکر یزدان کرد
حمد معبود را فراوان کرد

داشت شفقت چنان بشاه نجف
بود نزدش عزیز چون مصحف

در بغل داشتش چه جزو کلام
پروریدش ز لطف خیر انام

شاه دین را بمهر آن حضرت
پرورش مینمود از شفقت

چون گذشت مدتی ازین ایام
شد پریشان عموی خیر انام

پس ابوطالب آن بزرگ حرم
داشت بسیار مال و گنج و درم

رفت از وی تمام آنهمه مال
گشت حیران برای اهل و عیال

حضرت مصطفی چه واقف بود
بعمان خویشتن فرمود

که ابوطالب از قضای غفور
شده است تنگدست تهیدست

جمله او را کنیم یاری
بهر اولادش از مددکاری

کرد عباس هم بدیده قبول
آنچه فرمود آن جناب رسول

چون نمودند باهم این تدبیر
شاه آمد بنزد عم کبیر

گفت یا عم تو از جفای جهان
شده تنگدست در دوران

شد اهل و عیال تو بسیار
هست رزاق قادر غفار

از سه اولادهای بزرگ حرم
هر یکی را بجا بده بکرم

تا کنیم با بجان پرستاری
که زما هم بتو رسد یاری

پس ابوطالب آن حمیده خصال
گفت با حضرت همایون فال

آنچه رای تو میکند تدبیر
هست پسندید ای امیر کبیر

سر نهم من بحکم و فرمانش
جان و فرزند من بقربانش

زین عزیزان یکی بود برین
باشد او دستگیر و یاور من

من ز پیری چه مضطرب عالم
متوجه شود بر احوالم

هم ز جعفر جدائی ای حضرت
نتوانم که کرده ام عادت

آن بزرگ است از همه اولاد
وقت پیری مرا کند امداد

پس توانی دگر عقیل و علی
که علی از تو بود از ازلی

گشت خوشنود سرور عالم
خود علی را طلب نمود از عم

پس ببرد هم عقیل را عباس
کرد شکر خدا بحمد و سپاس

بود حیدر بنزد پیغمبر
در نظر داشتش چه نور بصر

هر که از خدا جدا امید انت   بود شایسته انچه مثبیت
بود نزدش بیح از دو صد فرزند   شد بروی مبارکش خورسند
وارثش بود حیدر صفدر   که بدش بهتر از هزار پسر
کر جهانش نبود در دنیا   کس نمیکشت همسر زهرا
بود کامل علی بر قادر   بر وجودش بدیده ظاهر
رهنمایش شدی رسول خدا   لیک بود آنشه ازازل دانا
تاکه ده ساله شد علی ولی   ناصر دین سرور مدنی
میکنم من روایت دیگر   شده وقت جلوس پیغمبر
بهر مضمون نکردم این تکرار   کی بود لایق شه این گفتار
کر بپایم امان ز دست اجل   شرح سازم درست از اول
میکنم نظم من ولادت شاه   انجنانی که باشدم دلخواه

خان کشتی ز روزکار ملول   که مکفی حدیث زوج بتول
مختصر میکنی روایت را   میکذاری همه حکایت را
ظاهرا خاطرت در آزار است   دیده ات از فراق خون بار است
مکن اندیشه حضرت زهرا   دست کیرد ترا بروز جزا
دین و دنیا از او شود معمور   ساز اندیشه را ز خاطر دور
اعتباری مدار این دنیا   نیک و بد یک بود بر دانا

در بیان مبعوث شدن سید المرسلین و خاتم النبیین و آوردن وحی جبرئیل امین نزد رسول رب العالمین

در بیان رسالت محمود   آن حبیب خدای رب ودود
از روایات جعفر صادق   میکنم نقل زانکه بود لایق
کرد شخصی سوآل از شه دین   که شنیدم چنین ز روی یقین

که توئی بر پیمبران افضل   حق ترا آفریده است اول
از چه مبعوث تو شده آخر   بر من این حرف آمده ظاهر
شاه فرمود از ره احسان   بر بزرگی قادر سبحان
کردم اقرار من بحق اول   زان شدم بر پیمبران افضل
حق چه بگرفت جمله را میثاق   که نبود آن زمان سپهر روان
عهد از ایشان گرفت در هر باب   بلی گفتند بقادر وهاب
پیش از آنها بلی بگفتم من   اولم خواند قادر ذو المن
بر خدائی و پاکی غفار   پیش از جمله کرده ام اقرار
آفریدان خدای عز و جل   روح ما جمله انبیا اول
خود بایشان خطاب کرد چنین   کیست پروردگار رب مبین
اول آنکس که در شدی بسخن   روح من بود و از برادر من

پس امامان و جمله فرزندان   کرد اقرار خالق یزدان
عرض کردیم با کمال ادب   توئی پروردگار ما یارب
علم خود آن مفتح ابواب   کرد شفقت بجمله از هر باب
لعنت حق جاهلان دین هستند   علم دانند و یقین نشنند
آنخداوند جمله عالم   امر فرمود بر بنی آدم
که نماید روح کل بشر   بمن اقرار هم به پیغمبر
بشناسید هم امامان را   ره بر دین و نور ایمان را
پس بر این گروه راه فرمان   در ولایات و در محبتشان
گفت شد انبیا بآن داور   کردیم اقرار ما همه یکسر
با ملایک خدا نمود خطاب   که گواهی دهید روز حساب
تا نگوئید که بدیم غافل   عدل فرمود خالق عادل

هر که گشت از خدا و پیغمبر / جای آن شد میان نار سقر
خاتم انبیا شه دوسرا / از ازل بود او رسول خدا
هر پیغمبری ز شفقت خویش / آفرید نور او ز آدم پیش
چون تولد شد آنجناب سیر / بود پیغمبری از و طالب
بود جبریل همدم جنبش / عرش و کرسی همه ثنا خوانش
شد دو ساله چه شهریار جمیل / نیز لابش رسید اسرافیل
پنج شش ساله گشت پیر شان / کرد او کار موسی عمران
هفت چه شد سن او کار جلیل / امر شد از خدا میکائیل
که حبیب مرا تو یاری کن / از خراست نگاهداری کن
شد بهمراه شاه میکائیل / مینمودش بهر امور دلیل
معجزات رسول کون و مکان / هست بسیار و جمله بی پایان

تا چهل سال آن رسول عرب / داشت الهام آن ز حضرت رب
همه سنگ و گیاه هر صحرا / مینمودند سخن بنور خدا
جانورانی که بود در پرواز / مدح گفتند برای شاه حجاز
جنیان نیز با پری تمام / هر زمان گفتش درود و سلام
بود هم وحی خواب آن سرور / از عنایات حضرت داور
پیش از آنی که جبرئیل امین / آید از بهر وحی سرور دین
بود در گفتگو بآن حضرت / مینمودش سلام هر ساعت
میخرامید چون رسول خدا / میرسیدش ز غیب نیز ندا
میشنید آن گزیده الله / یا محمد و یا رسول الله
بود باشه عجایب بسیار / ما نگردیم جمله را تکرار
در چهلگی نمود جلوس / آشکارا بوحی شد مبعوث

چون گذشت بیست و هفت ماه رجب / روز جمعه بحکم حضرت رب
آمد از نزد خالق علام / جبرئیل امین برای سلام
در حوالی مکه بد یک غار / که در آن میشدی شه ابرار
گاه رفتی میان غار درون / مینمود فکر قادر بیچون
هست در باب این حکایت / من نکردم درست را پیدا
هر حدیثی بهر کتاب که بود / کردم انچند بیت را موجود
من نکردم ز خویشتن یکباب / جمله را گفته ام ز روی کتاب
گر حدیثی مرا بدی از بر / باز پرسیدمی ز شخص دگر
که نگویم سخن بغیر کتاب / زانکه من گفته ام برای ثواب
آمدم بر سر کلام دگر / که بگویم رسالت سرور
روزی از روزها رسول خدا / شده بود در مراغبه تنها

که صدائی شنید آن سرور / دیده را برکشود و کرد نظر
دید یک صورتی چه ماه تمام / گفت قم ای رسول با فرجام
خود روانه شد آن بدامن کوه / رفت آن شاه دین با فر و شکوه
بود آن نوجوان ماه لقا / جبرئیل امین بنزد خدا
کرد اول سلام بر حضرت / بعد از آن پر کشاد در ساعت
رفت در شرق و غرب آن پرها / قد او شد بلند تا بهوا
سبز بود آن شهپر جبریل / از زبرجد ز امر رب جلیل
بود ششصد هزار بال او را / کاز یکی شهپر او کند ز جا
من چگویم ز نقل تکرار آن / رنگهائی که بود در پر آن
گشته تا شتاد جعد گیسویش / که فرو ریخته بهر سویش
در برش حلهای جنت بود / از عنایات حضرت معبود

بود یک طوق بگردن آن   خود ز یاقوت چون گل حمران
مو سیاه سرخ چون گل احمر   بود پر نور عارض انور
چشم او روشن و مکحل باز   تاج بر سر ز معدن اعجاز
در میان دو چشم او از نور   بر نوشته خطی چنین دستور
اوش لا اله الا الله   پس محمد نبی رسول الله
من چگویم بوصف روح امین   که بودی قدرت خدای مبین
چون بدید آنجمال و قد عجیب   در دل شه فتاد ترس مهیب
گرد مانوس اگر این گفتار   که سلام ای رسول با مقدار
السلام علیک ای یس   نور پروردگار رب مبین
حق سلامت رساند امولا   که توئی پیشوا و راه نما
رب تو گفته است نبی الله   بهتری از تمام خلق الله
توئی ای شاه رحمت عالم   که نبوت بتو شده خاتم

هم ز نور خدا شدی موجود   برساند حق ترا سلام و درود
چون سلام و درود کرد تمام   داد آن شاه دین جواب سلام
کرد پرسش یگانه دارین   اشرف خلق و سید ثقلین
گفت نام تو چیست هرچه کار   آمدی نزد من بکن اظهار
جبرئیل گفت ای رسول عرب   وحی آورده ام ز حضرت رب
منم ای شاه پیک رب مبین   نام من هست نیز روح امین
بر تمام همه پیمبر رسل   من پیام آورم ز روز ازل
هم بآدم و هم خلیل الله   پس بموسی و نوح و روح الله
جد پاک تو نیز اسماعیل   که شده آن فدای رب جلیل
همه را من رسانده ام پیغام   تو ببینیدیش ای رسول انام
پس دو پای مبارک خود را   بر زمین زد این وحی خدا

چشمه شد روان در آن ساعت   از برای نماز آن حضرت
اول از آب چشمه کرد وضو   سوی بیت المقدس آورد رو
آن نمازی نمود با تکریم   همره آن حبیب رب رحیم
چون دو رکعت نماز گشت تمام   یافت بسیار علم خیر انام
خواند پس اقراء بوجه ادب   گفت برخوان تو ای رسول عرب
دیگر آن پادشاه خیر بشر   گفت ای پیک حضرت داور
من ندارم سواد خواندن این   در برش برگرفت روح امین
بفشردش چنان بقوت و زور   که نماند بر سوال حق مقدور
تا سه بار اینچنین نمود دگر   کشف آن تمام بر سرور
پس بگفت آنچه امر شد ز خدا   بعد از آن رفت سوی عرش علا
وحی بر شه چه آشکارا شد   عالمی امر دین و دنیا شد

اشرف انبیا بصد اعزاز   سوی منزلگه خود آمد باز
شاه سرور بسوی لطف و کرم   رفت در خانه با دل خرم
دید بانو که روی پیغمبر   شده افروخته چه شمس و قمر
گفت ای سید نکو کردار   از تو بینم عجایب بسیار
سید المرسلین نمود بیان   با خدیجه هر آنچه دید عیان
پس خدیجه بسان گل بشگفت   آن خبر را ز غم خود نهفت
بود در وقت در تفحص حال   گفت بانو باو همه احوال
در جوابش چنین نمود خطاب   که خوشا حالت ای خجسته مآب
شوهرت ای نهال روحانی   شد سرافراز وحی ربانی
تو شدی بانوی عرب و عجم   که شدی جفت آن شه خاتم
هست بر من یقین که باشد راست   آن محمد رسول پاک خداست

لیک خواهم زلفظ گوهربار — این سخن را برم کنند تکرار
کرد درخواست ورقه دانا — نقل فرمود هم رسول خدا
همه را چون نمود فهم مراد — مرحبا گفت و هم مبارکباد
گفت ای سید تمام بشر — جبرئیلت شده پیام آور
ورقه اقرار کرد هم در دم — که توئی برگزیده عالم
گفت پس لا اله الا الله — هست محمد نبی رسول الله
توئی ایشاه دین شفاعتجو — روز محشر بنزد رب اله
برگزیدت خدای رب صمد — حق سلامت رساند ای احمد
گشت موجود بهر تو در این — خوشا حال تو ای شه کونین
هم در انجیل حضرت عیسی — داده بر ما همه نشان بهی
هر که مهر تو را بدل جا کرد — جنت از بهر خود مهیا کرد

آنکه دین تو را نمود ابا — جای او شد میان تحت الثرا
مینمود این سخن بسی تکرار — داشت بر دین مصطفی اقرار
پس مکرر امین وحی دیگر — آمدی در سرای پیغمبر
دیگر اوقات نیز روح امین — بدگر بخو آمدی بزمین
دحیه نام مردی بود یک برنا — نوجوان لطیف ماه لقا
بود بسیار دوست با حضرت — داشت بسیار جهد در طاعت
جبرئیل امین بوقت نزول — شکل او آمدی بنزد رسول
الغرض آن امیر کشور دین — کرد روایت چنین ز روی یقین
روز و شب نزد آنشه ابرار — دحیه را من بدیده ام بسیار
گاه فرمود از رسول امین — که نبود دحیه بود روح امین
آمد از نزد کردگار غفور — جبرئیل امین باین دستور

خان حرف فراق سر کن — نقل بشنو ای سمپر کن
رو بنزد خدیجه کبرا — گریه کن در فراق المولا
باش رو ز فراق در بر آن — که توئی همه کنیز دختران

در بیان خبر آوردن جبرئیل امین بنزد سید المرسلین و منع نمودن آن حضرت را تا چهل روز بنزد خدیجه کبری رفتن

سید المرسلین رسول اله — فخر دنیا و دین نبی الله
احمد مرسل آن رسول کبار — بود در ابطح نشسته با حضار
در سخن بود آن سپهر اساس — با علی و حمزه و عباس
بود عمار یاسر و منذر — چند دیگر بنزد پیغمبر
با روح الامین بنزد خدا — وحی آورد بر شه دوسرا
پیک حق از امور لم یزلی — شده پیدا بصورت اصلی

چون صدای شهپر جبریل — بشنید از رسول رب جلیل
پس نظر کرد سید سادات — چشم او بر امین وحی افتاد
دید بر چرخ رفته بالایش — عالمی بود زیر پاهایش
پر گشاده بشاه کرد سلام — گفت ای برگزیده علام
حق تعالی ترا سلام و درود — گفته از لطف خویش ای محمود
پس چنین امر کرده است ز کرم — که چهل روز تو مرو بحرم
تا چهل روز و شب نشین تنها — دور شو از خدیجه کبرا
پس ز نزدیک او جدائی کن — رو بدرگاه کبریائی کن
کرد حکم خدا بدیده قبول — فرد در خانه نشست رسول
رفت آنشاه دین بحکم صمد — خانه فاطمه و بنت اسد
مرتضی بود نیز همره شاه — کی جدا میشد از رسول اله

چون برفت از رسول خیر بشر
خانهٔ فاطمه نمود مقر

تا چهل روز روزه نیت کرد
بهر پرورد کار طاعت کرد

گفت عمار را رسول خدا
که برو نزد بانوی دو سرا

برسان نزد او من پیغام
که چنین گفته است خیر انام

کای خدیجه مباش تو غمگین
که ندارم بدل کراهت و کین

لیک حق امر کرده از شفقت
که چهل روز تو کشی فرقت

تا که تقدیر خود کند جاری
تو مکن در فراق من زاری

تو مبر هم گمان بد از خویش
حق ترا نیک گفته از حد بیش

پس مباهات کرده حق تعال
بتو ای نیک رای نیک خصال

روز چند بار با همه ملکوت
در مباهات نیکیت فرمود

که به بند گشب در خانه
تا نیاید بر تو بیگانه

پس بخوابی تو خوش بجای خواب
که نگهدار تو است آن وهاب

من شدم در سرای بنت اسد
بسپردم ترا برب صمد

او بود مادر من و حیدر
تو نشین شاد ای نکو منظر

چون شنید این خدیجه کبرا
بنشست در غم رسول خدا

گریه میکرد همچو ابر بهار
در فراق نبی بزاری زار

بست در خانه پرده او بتخت
اشک در فرقت نبی میریخت

روز و شب رو نهاده در محراب
خواست وصل از مسبب الاسباب

تا چهل روز بود در زاری
که کند لطف حضرت باری

خان بانوی دهر گریان است
اشکش از هجر مثل باران است

برسان بر سر این خدائی را
باز گو لطف کبریائی را

در بیان امر شدن از حق تعالی در رفتن حضرت سید المرسلین بنزد خدیجه کبری و بوجود آمدن حضرت فاطمه

اشرف انبیا شه دو سرا
احمد مجتبی رسول خدا

با علی ولی شه غالب
بود در خانهٔ ابو طالب

تا چهل روز آن بشیر نذیر
بد بدولت سراچه بدر منیر

چونکه موعد رسید بر اتمام
بود در انتظار خیر انام

که رسید پیک حضرت یزدان
گفت ای رهنمای هر دو جهان

حق رساننده ترا سلام و درود
بعد از آن از کرم چنین فرمود

که مهیا شو از کرامت من
میرسد بر تو لطف و شفقت من

تحفه میرسد ترا امشب
که بود آن ز نزد حضرت رب

پس چنین امر کرده است خدا
بر تو ای پیشوای راهنما

رو بنزد یک بانوی دارین
از سر لطف ای شه کونین

بود در گفتگوی جبرائیل
کان زمان در رسید میکائیل

طبقی پر ز میوه جنت
تحفه آورد بهر آن حضرت

آمد او از ادب بپا استاد
آن طبق را به پیش شاه نهاد

بر فکنده بروی آن دستمال
که نبودش بدهر جفت و مثال

گفت دیگر با آن شه ابرار
امشب از این طعام کن افطار

نوش کن این طعام را بهش
که حرام است این بدیگرها

گرد آنش معدن اسرار
این روایت ز لعل گوهر بار

که بدی عادت رسول خدا
او نخوردی طعام را تنها

هر شب از مردم خدای شناس
آمدند نزد آن سپهر اساس

بمن از راه لطف پیغمبر بود
میگشادم در سرا را زود

من ان جمع با شه ابرار
مینمودیم جملگی افط

چون رسول خدا نمود آرام / رفت شد آن جمیع هم بسوی مقام
انشب از امر قادر غفار / کرد شهار رسول حق افطار
خود بفرمان حضرت معبود / به نشست و مرا چنین فرمود
باش بر در بحکم حضرت رب / که نیاید کسی درون امشب
حق مقدر نموده از شفقت / نخورد غیر من از این نعمت
یا علی باش بر در منزل / زانکه جبریل گشته است نازل
در بهبستم دیگر بامر خدا / ماندم آن رستمای دین بهشت
بود با جبرئیل و میکائیل / که در آید بجانب اسرافیل
آن طبق را نهاد در بر شاه / نیز سر در بکفت بسم الله
بود خرما و خوشه انگور / کرد شاه و حبیب رب غفور
نوش فرمود میوه جنت / کرد افطار هم از آن حضرت
سیر گردید حضرت مولا / آن طبق رفت نیز سوی سما
قدحی نیز پر ز آب نعیم / داد روح الامین بصد تکریم
نوش فرمود آن بلند جناب / شد پر چشمه چنان پر آب
شست دست مبارکش بدلیل / آن فرشته که بود میکائیل
پس ملائک ز امر آن داور / مینمودند خدمت سرور
نیز دستمال از بهشت برین / با خود آورده بود روح امین
برد دستمال آنچه اسرافیل / پاک کرد هر دو دست شاه جلیل
خواست آندم که پادشاه حجاز / قد برافرازد از برای نماز
عرض فرمود جبرئیل دیگر / نیست جایز نماز ای سرور
رو بسوی خدیجه کبرا / نیز با او مقاربت فرما
حقتعالی ترا دهد اولاد / از وی ای حضرت بزرگ نژاد
خلق سازد ز نسل تو فرزند / طیبه باشد و سعادتمند
شکر حق گفت سرور عالم / شد روانه دگر بسوی حرم
گر روایت خدیجه کبرا / که چهل روز زیستم تنها
کرده بودم هجر شه عادت / کار من بود گریه و طاعت
بود انشب دو چشم من بر راه / که مگر دولتم رسد ناگاه
کردم انشب نماز را بسیار / نبدم خواب و بندم بیدار
داشتم در ره رسول نظر / که شنیدم صدای حلقه در
گفتمش کیستی در این شب تار / از ادب نیست این عمل زنهار
بر کسی دیگر این کجاست روا / که زند این در مبارک را
داد آواز آن رسول حجاز / که منم مصطفی بکن در باز
شده شام فراق ظلمانی / هست صبح وصال نورانی
بشناختم صدای مولی را / شکر کردم کریم دانا را
پس دویدم بصد شتاب بدر / در گشادم برای آن سرور
باز کردم بصدق شکر خدا / چون بدیدم رخ مبارک را
من بهمراه آن رسول عرب / سوی خانه شدم بعیش و طرب
داشت عادت همیشه و الان / که چه رفتی برای خوابیدن
کرد دو رکعت از نماز ادا / بعد از آن رفت خواب نزد خدا
بعد از آن شب رسول با اعجاز / نه وضو کرد و نه نمود نماز
چون بمن شد مواقف آن حضرت / سرور / من بخود ماندم ضعیف دیگر
پس ز الطاف قادر غفار / بر گرفتم ز حضرت انشب بار
نور از روی من هویدا بود / از قدوم شریف زهرا بود
هست دیگر روایت از اطهر / که بفرموده است پیغمبر

که خدا نور حضرت زهرا / کرده از نور خویشتن پیدا
بود آن نور پیش از آدم / از عنایات خالق عالم
شخصی پرسید از پیمبر رب / که بیان کن تو یا رسول عرب
در کجا بود آن چندین سال / تا بدانیم صورت احوال
خوردن آن چه بود و کرد چه کار / شرح فرما تو ای شه ابرار
پس بفرمود آن رسول امین / بود در حقه بعرش برین
داشت در زیر عرش جا و مکان / شده تسبیح و حمد خوردن آن
آن نکو خصلت فرشته سرشت / بود از حوریان اهل بهشت
مینمود او بصورت انسان / لیک بودی وجودش از حوران
او ز حور بهشت افضل بود / که ز نور خدای داور بود
چونکه از صنع خالق عالم / روح آمد بقالب آدم
داد

داد در صلب او مرا ماوا / تا شدم من ز امر حق پیدا
نور زهرا نبود در بر من / تا که از امر قادر ذو المن
من به پیغمبری شدم مبعوث / کردم از امر کردگار جلوس
وحی آورد جبرئیل امین / روزی از روزها باین آیین
گفت با من که السلام علیک / رحمة الله من وجود الیک
یا محمد خدای والاکرام / برساند ترا سلام و درود
من بگفتم جواب وحی خدا / باد بر وی همه تحیت
پس در آورد سیب یک سرشت / گفت این هدیه هست ز باغ بهشت
حق تعالی ز امر خود فرمود / که خوری سیب را تو ای محمود
پاره کردم منش ز امر خدا / نور شد از درون آن پیدا
شد ساطع بهیبت از وی نور / که بترسیدم و نمودم دور

گفت جبرئیل خور تو ای مولا / منیت ترس ای رسول هر دو سرا
هست از نیک بزرگوار این نور / که بهفت آسمان بود مشهور
شده منصوره نام او بسما / که شفاعت کند بروز جزا
بر محبان خود کند یاری / از ره شفقت و وفاداری
میکند نصرت او محبان را / نام منصوره شد از آن اثرا
خان دارد امید از زهرا / که کند یاریش بروز جزا
دستگیرش شود بهر دو جهان / برهانش ز محنت دوران
آن کنیز تو هست ای طاهر / بر سرش آی در دم آخر
باش یارش تو ای ملک عصمت / که ندارد کسی در این غربت
آنکه خوانده و آنکه بنویسد / دارد امید از تو تا پسند
شفقت و رحمت دریساری / همه را از کرم کنی یاری

در بیان ولادت باسعادت نور دیده بهترین مخلوقات و برگزیده سید کاینات بنت رسول امین زوجه امیر المومنین فاطمه زهرا سیدة النساء علیها الصلوة والسلام

حمد گویم خدای دانا را / قادر و صانع و توانا را
آن کریمی که از ره شفقت / داده ما را بمهر خود رغبت
شدم از بندگان خاص خدا / یافتم این کمال عقل و هدا
کرد ما را هدایت آن داور / که شناسم خدا و پیغمبر
شده ام از ره خدا آگاه / شکر بنده نگشته ام گمراه
پس ز الطاف حضرت داور / آمدم بر سر حدیث دگر
گویم اینک ز مولد زهرا / که بود بنت سرور دو سرا
هست زوجش علی ولی الله / روشنست از تنش چه اختر ها

بود او را بتول عذرا نام — کرده او را خدا البتی العام
شخصی از دوستان خیر انام — بود از قدیم مفضل نام
مرد دانا و مومن و حاذق — بود در دور حضرت صادق
کرد مفضل سوال از جعفر — که فدایت شوم من ای سرور
تو یی صادق همیشه در گفتار — نقل کن از ولادت اطهار
که بود دختر شه کونین — فاطمه مادر حسن و حسین
پس بفرمود آن امام هدا — که روایت شد از رسول خدا
که خدیجه چه یار شد به نبی — شد پرستار سرور مدنی
شد چو نامش خدیجه کبرا — زوجه پادشاه هر دو سرا
حامل عرش و بانوی حرمین — جده برگزیده حسنین
بنت حوا و خواهر مریم — بودند آن هر دو همقرین باهم

بود

بود در بطن او چه خیر نسا — شده همکفو مادر موسی
از زنان مکه بگشت رسول — گر طلب شد رسول نیز بتول
چونکه شد او مطیع پیغمبر — پس زنان قریش همه یکسر
شدند از وی تمام روگردان — آن زنان از تعصب مردان
ملنمودند غیبتش بیحد — هر کجا دیدندش بدوی حسد
ننمودند سلام از کینه — کم نمودند رسم دیرینه
بود غمگین همیشه از این کار — داشت اندیشه شه ابرار
که مبادا بجان پیغمبر — از حسودان رسد گزندی دگر
غم او بهر جان سرور بود — گرنه کی داشت فکر کار حسود
بود غمگین چه بدید او شها — تا زمانی که حضرت زهرا
رفت در بطن او بعز و وقار — بود با او همیشه در گفتار

مینمود گفتگو با در خویش — مونس شب بود در غم و تشویش
گفت در صبر کوش ای مادر — که شود صابران بر داور
محترم و عزیز در هر باب — تا تو بهیچ کار شتاب
بود دایم انیس و غمخوارش — شده در وقت بیکسی یارش
داشت این راز از رسول نهان — بود مشغول روز و شب با آن
فاطمه مادر شبیر و شبر — شده در بطن هم سخن گستر
بود با ام خویش در گفتار — که درآمد ز در رسول کبار
دید دار و خدیجه گفت و شنید — لیک کس را رسول پاک ندید
خود نشسته و نیست شخص دگر — در عجب ماند آن شه سرور
کرد پرسش از او رسول امم — با که بودی تو در سخن ایندم
گفت با تو که ای رسول خدا — دارم از طفل خود حکایتها

در شکم می نماید او گفتار — میکند گفتگو بمن بسیار
میدهد او نصیحتم هر دم — که کنم صبر ای شه عالم
پس بفرمود آن رسول مبین — که همین دم بگفت روح الامین
که بود دختر این نکو فرزند — میمنت طالع و سعادتمند
باشد این طاهره و بارکت — نسل تو زان بماند ای حضرت
هم امامان و پیشوا باشند — جمله بر خلق مقتدا باشند
شوند آنها خلیفه در دنیا — هم شفاعت کنند در عقبا
باشد این ام یازده گوهر — که خبر داده خالق داور
گفتم اول من این روایت را — بعد از این سر کنم ولادت را
شد چه وقت ولادت زهرا — بود پا یار در درون سرا
کس فرستاد نزد انمردم — کز نیاید حق مردم کم

بازآئید و یار من باشید   یکدمی غمگسار من باشید
گفته شد آنها که ما همه بیزار   از تو ای زوجه رسول کبار
پس بنی هاشم و تمام قریش   گفته شد آنرا ابید زمانی طیش
که نمودی ز حرف ما تو ابا   یار گشتی ز دل محمد را
آن ندارد بجز مال و منال   مال دنیا نبایدش بخیال
زان نیائیم ما بخانه تو   دور گشتیم زآشیانه تو
چون شنید این پیام را بانو   سر ز حیرت نهاد بر زانو
بود غمگین و در سرا بنشست   که چهار زن شد از آن زمان پیدا
همه خوش روی و قدهای بلند   آمدند نزد آن سعادتمند
بودند آن هر چهار گندم گون   بنهادند قدم بخانه درون
چون بدید هیأت ایشان غریب   بروی افتاد ترس و وهم عجب

کرد زانها یکی بوی گفتار   گفت ای زوجه رسول کبار
وهم را دور کن بجا بنگر   که رسولیم از بر داور
امر فرموده خالق عالم   که شویم این زمان ترا همدم
نیز ما جمله خواهران توایم   محرم راز همدمان توایم
ساره ام من و زوج ابراهیم   دویم است آسیه بدار توئیم
سیمی مریم است بنت عمران   که خدا شاهد است بپاکی آن
چهارمی هست خواهر موسی   کارکفش شد عیان ید بیضا
حق تعالی نموده امر چنین   که بیائیم ما بسوی زمین
باشیم اینجا نیز نزد تو حاضر   تا شود این ولادتت ظاهر
حق بفرموده کار زه یاری   بنمائیم ترا پرستاری
یکی آمد به پهلویش بنشست   یکی بگرفت دست او بر دست

یکی در پس نشست و یکی در پیش   شاد شد پس خدیجه از دل خویش
آن زنان نیز از ره شفقت   برگرفتند دورش از رغبت
فاطمه نیز پس فرود آمد   پاک پاکیزه در وجود آمد
نور ساطع شد از رخ انور   مکه را برگرفت سر تا سر
هم ز مشرق گرفت تا مغرب   تیرگی شد از این جهان غایب
در زمین موضعی نماند دگر   که نشد پر ز نور آن اطهر
آمد آندم دگر بحکم خدا   ده نفر حور جنت المأوا
شده داخل بخانه حور العین   همه آراسته ز زیب و زین
پس یکی داشت ابریقی بر دست   رو بروی خدیجه رفت و نشست
بود طشتی بدست آن دیگر   از زر ناب و لؤلؤ و گوهر
هشت دیگر درآمدند آنان   صف کشیدند در مقابل آن

برگرفتند مهر حضرت را   ثمره شجره نبوت را
شستشو داد از آب چشمه کوثر   بود پاکیزه نیز شد اطهر
در برش کرد جامه‌های سفید   که از آن بوی مشک بود پدید
حوریان نیز جمله دیگر   کردند از آنچه مقنعه بر سر
بودند آنها بفاطمه بسخن   که نشست و جز رسول زمن
پس بپاکی حق نمود اقرار   گفت دیگر ز لعل گوهربار
اشهد ان لا اله الا الله   هست محمد ابی رسول الله
سید انبیا رسول خداست   هم شفاعت کننده روز جزاست
هست ابن عم آن علی ولی   سید اوصیا ز بعد نبی
پدر جمله سید سادات   شده از لطف قاضی الحاجات
من گواهی دهم بپاکی رب   بعد از آن باب من رسول عرب

هست بهتر ز انبیا دیگر   خاتمش خواند خالق داور
شوهرم نیز رهنما باشد   بهتر از جمله اوصیا باشد
گویم از وصف حال فرزندان   که ز الطاف قادر یزدان
عرش از ایشان گرفته زیب و زیور   همه باشند امام جمله بشر
هم ز اولاد جمله پیغمبر   پسرانم بوند افضل تر
کرد باره سلام نیز آنگاه   گفت ای زوجه خلیل الله
رو بمریم نمود و گفت دیگر   السلام و علیک ای مادر
جانب آسیه نظر فرمود   نیز از آن دگر سلام نمود
بر دو هم نام خواهر موسی   کرد آن جمله را سلام و دعا
شاد گشتند از آن زمان از روی   گفتند ای اختر مبارک پی
صد درود و سلام بی نهایت   جان ما جمله باد قربانت
رو نمودند سوی خدیجه دیگر   گفتند ای برگزیده داور

گیر این گوهر کرامت را   نور رخشنده نبوت را
پاک و پاکیزه اش نگه میدار   کآفریدش مطهر آن غفار
که خدا داده‌اش چنین برکت   هست باقی ز نسل آن حضرت
پس بگفتند آن زنان بسیار   تهنیت و درود دیگر بار
شاد گشتند حوریان بهشت   ان نکو خصلتان حور سرشت
نیز خندان شده همه یکسر   گفتند آنها همه به یکدیگر
که بشارت رسیده است ترا   از وجود مبارک زهرا
ره شدند آن جمله خرم و خندان   تا رسیدند بسوی باغ جنان
در سما نور هم هویدا شد   شعله زن تا بعرش اعلا شد
اهل هفت آسمان به یکدیگر   دادند از مقدم شریف خبر
بولادات حضرت زهرا   بانوی دهر و سیده دو سرا

چون بدید نور ز ملکوت   فهم کردند که فاطمه بوجود
آمد از شفقت خدای غفور   از وسیت روشنی ظلمت نور
بسیار پس بگفتند از شادی   ملکان مقرب باری
دیگران بانوی دیار حرم   شد چه گل بشکفته و خرم
بر گرفتش بمهر دل در بر   بنهادش بروی دیده و سر
بر زمینش ز رحمت نگذاشت   در بغل چون گل محبت داشت
پس درآمد نبی خوش و خرم   پای بنهاد در درون حرم
بنشست بر سریر حضرت شاه   بود خندان ز لطفهای اله
شد روان بانوی که عصمت   بنهادش بدامن حضرت
مصطفی چون بدید گوهر خویش   بر گرفتش ز شوق در بر خویش
روی خود را نهاد بر رویش   بوسه میزد بطاق ابرویش
چون

چون گرفتش ببر رسول انام   بوی آن سیب آمدش بمشام
سیب همان سیب هدیه داور   که فرستاده بهر پیغمبر
شده زهرا از آن ثمر پیدا   از عنایات قادر یکتا
بود خرم ز نکهتش محمود   نکهتش را همیشه راغب بود
گشت بسیار شاد آن حضرت   فاطمه نام کردش از شفقت
دیگران برگزیده عالم   گفت خیر النسا و زهرا هم
راضیه مرضیه کنیت بنهاد   نیز صدیقه هم خطاب بداد
محدثه هم زکیه هم فرمود   یک لقب هم بتول عذرا بود
طیبه بود نام نامی آن   نیز گفتش رسول شاه زمان
نام دیگر مبارکه فرمود   نیز میمونه هم خطاب نمود
بود خاتون جنت آن اطهر   نه نامش نهاد پیغمبر

گفت آن سرور زنان در زمان ... حرف بسیار در فضایل آن
بارها گفت خواجه دو سرا ... که بود فاطمه ز نور خدا
شده است دیده ام از او روشن ... فاطمه پاره ایست از تن من
هست این زوج شهسوار چنین ... میشود مادر حسن و حسین
قرة العین من بود زهرا ... برگزیدش خدا بهر دو سرا
بد و فرزند او شبیر و شبر ... گشته از لطف خالق داور
هرکه آرد بخشم زهرا را ... خشم من باشد آن بحق خدا
خشم من هست نیز خشم اله ... هست بر حرف من خدا آگاه
دوستانش روند سوی نعیم ... دشمنانش فتند میان جحیم
چون سخن را رساند بر اتمام ... صادق القول آن امام کرام
کرد مفضل سوال دیگر بار ... این چنین باز از امام کبار
کو

گفت فدای تو مادر و پدرم ... خاک راه تو باد تاج سرم
که تو معنی نما همه تمام ... نزد من ای امام ابن امام
پس بفرمود حضرت صادق ... که کنم شرح چون توئی لایق
معنی نام ها بیان سازم ... ولت از قید فکر پردازم
بود آن سیده بنزد خدا ... بهترین تمامی زنها
جدم از ا بتول عذرا گفت ... هم برابر بام موسی گفت
معنی فاطمه است بیمانند ... حق نداد شش بدیگری پیوند
گر علی در نیامدی به جهان ... ماندی جفت آن نهال جنان
هم ز اول و آخر دنیا ... کس نمیگشت همسر زهرا
کرد نامش مبارکه حضرت ... که بدان نیز صاحب برکت
گفت صدیقه اش رسول خدا ... یعنی معصوم بود در دنیا

طاهره اش علم و فضل و عفاف و کمال ... معجز از لطف قادر متعال
بود زنها اولاد او تمام امام ... از عنایات خالق علام
طاهره یعنی پاک و نیک صفات ... آفریدش خدای با برکات
پس زکیه معنی بود چنان ... که نمود آن نهال باغ جنان
که ببالید روز از ایام ... قد آن در نمو چو ماه تمام
راضیه یعنی برضای اله ... بود راضی همیشه آن آگاه
دوستانش از و شوند راضی ... آن زنانی که حق شود قاضی
روز محشر شود شفاعت خواه ... میرسد از جهنمش ناجی ماه
مرضیه یعنی شد پسندیده ... او بنزد خدای بگزیده
محدثه نام زان بنود نهفت ... که ملایک با او سخن میگفت
گفت زهرا رسول ربانی ... که بدی با صفا و نورانی
د

شخصی پرسید از رسول خدا ... گو بیدار چه بفاطمه زهرا
شاه فرمود زانکه روز سه بار ... میکند نور خویشتن اظهار
از برای امیر دین حیدر ... شاه مردان دخواجه قنبر
اول روز بود نور سفید ... میدرخشید صبح صبح امید
وقتی ساطع شد از رخش آن نور ... بود در سجده نزد رب غفور
مردمان مدینه زان انوار ... همه از خواب میشدند بیدار
نور میرفت جمله را بسرا ... از جمال مبارک زهرا
شده اندم میان جامه خواب ... روی ایشان سفید چون مهتاب
میدویدند سوی حضرت شاه ... که بفرما تو یا رسول الله
چیست این روشنی بخانه ما ... از کرم سر این عیان فرما
امر میکرد آن سپهر رکاب ... که روید سوی فاطمه بشتاب

تا شود نیز بر شما معلوم   معجز آن یگانه معصوم
اهل آن شهر میشدند روان   سوی دولتسرای شاه زنان
دیدند آن برگزیده وهاب   روی خود را نهاده در محراب
نور از روی حضرت زهرا   میرود تا بسوی هفت سما
پس چنان از زوال شد دیگر   نور پیدا شد و همه در و بر
از جبین منور زهرا   شده ساطع مثال شمس ضحی
رنگ ان نور چون گل صدبرگ   کس نگردد از فراست درک
میشدند باز نزد پیغمبر   که فدایتو باد دیده و سر
چیست این نور نیز دیگر بار   شرح فرما تو ای شه ابرار
پس بفرمود از رسول خدا   که برو بد سوی خانه زهرا
تا بدانید معنی این نور   کار کجا میکند به بهر طهور

چون برفتند مردمان تمام   دیدند آن دختر رسول انام
در ره حق نهاده روی نیاز   میکند آن فرشته خوی نماز
دیدند از روی او چه بدر منیر   ساطع است نور گشته عالمگیر
طرف شام باز نور دیگر   میدرخشید چون گل احمر
شد بلند نور پس بعرش رسید   گشت حیران هر انکه از او دید
باز امردم مدینه دوان   امدند نزد شاه کون و مکان
عرض کردند بسید ثقلین   که توئی نوربخش مردم عین
بر در و بام و منزل ما و ا   نور تا چیست ای رسول خدا
باغهای مدینه نیز دیگر   سرخ گشته است چون ز احمر
گشته چون بخلق راه نما   سر این نور را بیان فرما
گفت آن رهبر خفی جلی   روی ار آید بر سرای علی

ره شد از امر سید ابرار   سوی بستان حیدر کرار
دیدند انجا که دختر محمود   روی آورده در رکوع و سجود
حمد میگفت رب دانا را   قادر و صانع و توانا را
نور از روی او نموده ظهور   میزند شعله همچو آتش طور
گفت شد آمد زبان دین پرور   مرحبا مرحبا بابن اطهر
آمدند سوی آن حبیب اله   گفت شد از صدق با رسول اله
باد بر تو مبارک این فرزند   حق بدارد ترا قوی پیوند
خان دیگر حدیث را سر کن   یک روایت ز شاه عسکر کن
گر بخواهی تو جنت الماوا   نظم کن از فضایل زهرا
دست همت بزن بدامانش   باش تو بلبل ثناخوانش
گر ز شفقت قبول فرماید   قرب تو در نعیم افزاید

هر که چند بیت از فضایل آن   گو بدان تا نویسد از دل و جان
انکه خواند بصدق این گفتار   دیگر انها که میشوند حضار
یارب از بهر خاطر زهرا   همه را بر بجنت الماوا

در بیان فضایل ان خورشید فلک عزت ماه برج طهارت
معدن جود و مروت حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها

گویم از لطف قادر ذو المنن   یک حدیثی دگر ز امام حسن
که بوده دختر رسول بشر   فاطمه مادر شبیر و شبر
زوجه مرتضی علی زهرا   انکه ما را دهد بروز جزا
از عذاب صراط آزادی   سوی جنت برد بصد شادی
کرد روایت امام با مقدار   حسن عسکری نخبه کبار
نظم کردم من این روایت را   بشنوید دوستان حکایت را

تا بداید تا ... بنی مریم
بهتر است از زنان این عالم

آن خداوند خالق داور
خلق کی کرده جفت او دیگر

روزی آدم بجنت المأوا
میخرامید همره حوا

گفت آدم که حضرت داور
بهتر از تو نیافریده دیگر

پس ترا اینک آفرید خدا
هیچکس نیست مثل تو زیبا

رفتی از زحق شد موجود
همچو نقش تو پس بلوح وجود

هم دران وقت جبرئیل امین
وحی آورد از خدای مبین

گفت فرموده خالق عالم
که بفردوس سیر کن یکدم

شد روان حضرت صفی الله
بود جبرئیل هم باو همراه

گشت میکرد در ریاض جنان
بود بسیار خرم و شادان

ناگهان چشم او فتاد از دور
بر یکی دختری چه پاره نور

در ظریفی و حسن بهجت
بود صد بار بهتر از حوا

تاجی از نور بود بر سر آن
روشن از روی شد ریاض جنان

داشت گوشوارها ز نور بگوش
بود او تحفه برابر گوش

نور رخشان چه خسرو خاور
شده ساطع ز روی آن دختر

دید آدم چه آن رخ زیبا
در عجب شد و گفت صنع خدا

گفت با جبرئیل از حیرت
کای برادر زکیست این صورت

گفت این دختر رسول خداست
فاطمه هم بتول و هم زهراست

گفت آدم که چیست بر سر آن
که از آن روشن است باغ جنان

پس بگفتا جواب روح امین
که صفی خدا بدان به یقین

که بود تاج آن علی ولی
شاه مردان و شیر لم یزلی

آن شود بهر مصطفی نایب
نام آن هست علی ابوطالب

گفت آدم که تاج دیگر
چیست گوشوارهای آن اطهر

پس بگفتا که هست آن حسنین
که شوند برگزیده دارین

هر دو باشند نور چشم بتول
که عزیزند بر خدا و رسول

هر دو فرزند مصطفی باشند
هم امامان و پیشوا باشند

نه امام دیگر شود پیدا
همه از بطن حضرت زهرا

از وجود شریفشان دایم
میشود گردش جهان قایم

هست اینها ز صلب ای آدم
از عنایات خالق عالم

گفت آدم که نیست شد بجهان
چیست این صورت و نشان ایشان

پس بفرمود جبرئیل امین
که نبودی تو در بهشت برین

کافریدست قادر عالم
چند هزار سال پیش از آدم

کرد پیدا ز نور خود بتمام
خاتم انبیا و جمله امام

بودند اینها نبودی ای آدم
اول و آخر است شه خاتم

شاد گشتند آدم و حوا
از وجود مبارک زهرا

این حدیثم رسید بر اتمام
گو بیا بشنوم من از رسول انام

شاد کردیدان رسول خدا
هم ز مولود حضرت زهرا

روز و شب بود در کنار پدر
بود روشن به از هزار قمر

هر که آن میوای هر دو سرا
میل میکرد بجنت المأوا

گفتی یا فاطمه بیا بزن
قرة العین ناز پرور من

می نهاد در روی خویش بر رویش
مینمود او مثال گل بویش

آمدی از زبان ز نکهت آن
بوی آن میوهای باغ جنان

هم مشامش رسید بوی بهشت
قوتی یافت آن حمید سرشت

حضرت مصطفی حبیب اله
احمد مجتبی رسول الله

سید انبیا و شاه میان   گفت در شان اهل بیت چنین
که خدا گفته است ای محمود   فاطمه هدیه ایست از معبود
کرده پروردگار من شفقت   هست این نور آیه رحمت
هر که با او کند عداوت کین   هست در نزد حق پلید و لعین
جنگ او جنگ من و بغض من است   زانکه من از وی ام و وی از من است
هر که با او بصلح است از پای   از من او را رسد هوا داری
صلح من نیز هست صلح خدا   دشمنش را خدا بروز جزا
خوانده است رو سیار شیئلیم   میفرستد دوان بسوی جحیم
هست فرزند او مرا فرزند   که از انها شدم قوی پیوند
بعد من رهنمای دین باشند   پیروان ره یقین باشند
هر که با دوستان تولا کرد   جای خود در بهشت اعلا کرد

استان همه پیمبر دو سرا   پس تو ای گنبد برین سرا
همه گیرید دامنش بر کف   تا بپایید عز و جاه و شرف
گر تولای آن منید ای   هست مهر علی عمرانی
زوج زهرا و والد حسنین   شهسوار عرب و بدر حنین
انکه در را بکند از خیبر   شاه مردان و ساقی کوثر
انکه دو پاره کرد مرحب را   پس ز خندق جهاند مرکب را
انکه امد ستاره بر بامش   لافتی حق نهاده است نامش
انکه فرموده سید دو سرا   از سر لطف وال من والا
انکه خوابیده در فراش نبی   از سر مهر بود علی
انکه در شان ان رسول خدا   بارها گفت عار من عار او
انکه در مهد بردرید اژدر   شده نامش ز امر حق حیدر

انکه در کعبه بوده مولودش   پروریده ز مهر محمودش
انکه داده بسائل انگشتر   زد بیک تیغ عمرو با عنتر
انکه بغزوه خویش از کرم   بت شکست چون خلیل ان محرم
انکه بر پشت مرغ گشته سوار   رفت یکلحظه سوی جابلسا
انکه در چاه بسته نهاده قدم   کرده صد دیو را بتیغ قلم
انکه در حق نموده جهد   کنده از کافران همه بنیاد
انکه هرگز نکرده است فرار   گفته است مصطفی باو کرار
انکه حق در جهاد شاه رسل   داده اش ذوالفقار با دلدل
انکه خواند خطبه در جنت   بهر عقد و زفافش از غیرت
انکه طوبی نثار از شادی   کرده است بهر بوذر دامادی
انکه بر گور مرده کرده گذر   شده زنده ز شفقت داور
انکه بد اهل بیت پیغمبر   تاج عزت نهاده در محشر
ها

انکه گفته است پیمبر ذوالمنن   که توئی یا علی برادر من
انکه روز غدیر گشته امیر   بر همه مومنان صغیر و کبیر
انکه بود ابن عم پیغمبر   اسدالله گفته اش داور
انکه از شفقت رسول انام   خوانده بود علم جفر را بتمام
انکه میراث یافت از سرور   همه علم لدنی را از بر
انکه روی بساط گشته سوار   رفت از امر مصطفی در غار
انکه اصحاب کهف کرده سلام   کرده اقرار بر ولای امام
انکه در جنگ و فتح پیغمبر   شهپر جبرئیل بزد بر سر
انکه بود اوستاد روح الامین   از عنایات ان خدای مبین
انکه از حکم قادر داور   پا نهاده بکتف پیغمبر
انکه پرورش خود رسول انام   بگرفتش بعزت و اکرام

انکه بعد از پیمبر دوسرا / دین او را نمود جمله ادا
انکه داد او طلاق دنیا را / کرده طاعت خدای یکتا را
انکه برگشته خور بامرش باز / هم بقبله نموده است نماز
انکه بعد از وفات خود دیگر / مرده قیس را زنو کمبر
انکه شیر از دمش نمود فرار / کرده سلمان بمعجزش اقرار
انکه بد صفدر قوی غالب / نام آنست علی ابوطالب
آخر از تیغ ملجم غدار / شد شهید جفا امام کبار
کرده انشهریار عز و شرف / مدفن خویش در دیار نجف
بعد از ان وان شه سپهر اساس / که شهید جفا شد از الماس
حسن مجتبی عزیز بتول / که شبابه بدان بسی برسول
دادند آزا سه بار زهر هلاک / کی بدا این حرمت شه لولاک

چونکه از کار دین خود پرداخت / رفت اندر بقیع مدفن ساخت
دار حرمت دیگر حسینش را / شاه مظلوم نور عینش را
که زدندش بخنجر فولاد / تشنه لب آن بکربلا افتاد
حرمت جد او نبود چنین / که بعید شد ز زین بروی زمین
وین شهیدش نمود شمر دغا / مدفنش شد بدشت کربلا
چهارمین است امام عابد پیر / شاه عباد بسته زنجیر
بردند آزا اسیر در ره شام / این نمود احترام خیر انام
تا چهل سال بود چشم ترش / از برای شهادت پدرش
آخر آنهم شهید شد ز جفا / در بقیع است آن امام هدا
باش در ذکر حضرت باقر / شد در اندیشه دم آخر
بود چندگاه هم امامت آن / داشت بس معجزات بی پایان

کافری از جفا چه زهرش داد / رفت خوابید در بر عباد
جان بده ای محب پیغمبر / بهر فرزند فاطمه جعفر
بود انشهریار دین صادق / در شریعت چه بد خود حاذق
دشمنان کردنش جفا بسیار / دیده از جور کافران آزار
زهر دادند هم بآن سرور / مدفنش شد بقیع نزد پدر
من چه گویم ز حضرت موسی / که چسان شد شهید زهر جفا
دشمنش را خدا دهد قطران / که شهیدش نمود در زندان
مصطفی داشت کی روا داری / که بفرزند او دهند خواری
پس ز بغداد وارد او مدفن / نرسید از جفا بسوی وطن
گر بخواهی که حضرت زهرا / از تو خوشنود باشد ای دانا
دوست با ضامن غریبان شو / محنتش یاد آر و گریان شو

از وطن کردنش غریب ز دور / زهر دادند بدانه انگور
بهر رضای خدا چه بود رضا / نام ان شد از ان امام رضا
نام ان سرور غریبان است / ضامن با همه اسیران است
ان جگر گوشه رسول خدا / کرده در طوس منزل ماوا
جان فدای محمد بن علی / که شهیدش نمودند از دغلی
دارد نوجوان محمد نام / تقی هم نیز گفته خیر انام
اول عمر کردنش بیداد / مدفنش نیز هست در بغداد
کن تولا تو با علی نقی / که شود شاد و سید مدنی
بود انشاه هم بعهد شباب / چون گل سرخ تا گرفته گلاب
شده انشهریار نیز شهید / از جفای ستمگران پلید
کرده آنهم دیگر بامر خدای / مدفن خویش را بسر من رای

دوست میدار حضرت عسکری — که بود نور چشم پیغمبر
که حسن گلبن جنان باشد — پدر صاحب الزمان باشد
شد شهید آن امام ابن امام — از لعینان زشت نافرجام
از قضای خدای هردو جهان — سامره گشته جا و مدفن آن
خوش شاد آندم که مهدی سرور — گیرد از دشمنان قصاص پدر
شود آن شاه بر براق سوار — در کفش ذوالفقار جوهردار
آید آنشه بسوی بیت الله — عیسی مریمش بود همراه
از رخش می شود بعالم نور — در برش جامهای چون کافور
خان گفتار صاحب سر کن — نقل نو باده پیمبر کن
گوی تعریف آن همایون فال — تا شوند مؤمنان ومی خوشحال
ای خداوند خالق عالم — برسان صاحب الزمان از کرم

تا نهم سر بخاک مقدم آن — مردم زنده کرده از دم آن
حال ما از غمش پریشان است — برسانش که وقت احسان است

در بیان ظهور امام ثانی عشر نایب مناب حضرت خیر البشر خلیفة الرحمن مظهر عدل واحسان حضرت صاحب الزمان ع

میکنم ذکر حضرت صاحب — که شد از چشم مردمان غایب
باشد آنشه خلیفة الرحمن — نام انست قاطع البرهان
هست او نیز شافع محشر — مثل جد کبار خود یکسر
جد دیگر علی عمران است — جده اش زوج شاه مردان است
وار دان یازده پدر دیگر — که همه شافعند در محشر
همه در دو جهان بزرگانند — منبع جود و لطف واحسانند
کیست مانند او باصل و نسب — جفت او نیست در میان عرب

جمله مردمان دهید انصاف — که نگفتم دروغ لاف و گزاف
از هزارش من یکی سخن گفتم — دری از بحر علم او سفتم
اینکه گفتم بشان آن مولا — مشت آبی گرفتم از دریا
گفته ام کی مناسب انست — ملخم من واو سلیمان است
گرچه مورم ولی زشفقت آن — میخورم بر ز نخل رحمت آن
ایندم از لطف حضرت داور — میروم بر سر حدیث دیگر
شخصی از روی صدق با مولا — گفت یا ابن سید دوسرا
از کجا میکند خروج آنشاه — نقل فرمای تا شوم آگاه
حضرت صادق آن امام کبار — گفت از امر قادر غفار
چون سد این زمانه بر آخر — شود از خانه خدا ظاهر
روز جمعه کند بدهر ظهور — میشود این جهان همه پر نور
اول

اول آید نشانی بسیار — تا شود حجت خدا اظهار
این نشانی شود بدهر پدید — صورتی مینماید از خورشید
اول آنکس که از سر رغبت — جبرئیل است که میکند بیعت
آید او بر مثال مرغ سفید — بر ساند ز کردگار نوید
شکر گوید که حق نموده کرم — بعد از آن پا نهد ببام حرم
پس به بیت المقدس انگاه — می نهد یک بارگاه علا
از سر ذوق آن همایون فر — گیرد آواز از برای خبر
بزبان فصیح روح الامین — گوید ای مردمان روی زمین
آمد امروز حضرت نایب — که بد آنشاه مهدی غایب
همه از روی صدق بشتابید — دولت پایدار دریابید
که بود حجت خدا بجهان — قائم است نیز نام نامی آن

نام دیگر محمد و قاسم — شده امر خدا از و قائم
هر که دارد نصیب از ایمان — میرود شاد هم بخدمت آن
هر که با بحث آن نگردد یار — جوید از وی تمام بیزاری
او ندارد بغیر کافر پاک — میکند جمله را به تیغ هلاک
گفت پرسنده نیز بار دگر — که فدایت شوم من ای سرور
گو حدیثی تو از شمایل آن — که دلم سخت است مایل آن
در جوابش بگفت پس آنگاه — که شبیه است با رسول الله
سر آن شاه گرد و نورانی — هست از صنع لطف ربانی
شده پیشانیش فراخ و بلند — سهر محراب بهر سجاد مشد
هر دو ابرو کشیده همچو هلال — آفریده است قادر متعال
شصت قدرت نمونه کرده کمان — کار نماید جمیع با ایمان

هر که دارد بکار دین قوت — نخورد زخم تیغ آن حضرت
چشمهایش گشاده است و سیاه — همچو چشم نبی رسول الله
بینی آن بلند همچو قلم — بود مانند سرور عالم
جمع رخسار آن شه کونین — هست مانند سید ثقلین
رنگ رخسار آن در مکنون — هست همچون جد خویش گندم گون
قد آن شد میانه و هموار — مینماید چه سید ابرار
شانه‌اش پهن و سینه نیز فراخ — حق نمودش بکار دین گستاخ
استخوانهای آن شه ابرار — هست مانند حیدر کرار
زرد عمامه باشدش بر سر — کس ندیده در آفتاب قمر
سایه کرده بطاق ابرویش — تا نبرد یک چشم آهویش
در بر آن ردای پیغمبر — که بود نزد ساقی کوثر

جامه‌های سفید در بر آن — نور تابد ز روی انور آن
خلق آن خلق مصطفی باشد — در سخاوت چه مرتضی باشد
زهد آن هست همچو زهد حسن — که بود عم آن امام زمن
بشجاعت چه شاه شهیدان — هست آن برگزیده یزدان
ورعش زین العابدین باشد — سید جمله ساجدین باشد
هست در دست آن دو انگشتر — از امامان دین شبیر و شبر
یکی از عم برگزیده آن — یکی از جد ظلم دیده آن
هست در دست او عصای کلیم — پیرهن باشدش ز ابراهیم
هسکر بند حضرت اسحق — هست در نزد آن سپهر رواق
پیش آن خاتم سلیمان است — زیر امرش تمام دیوان است
پس قضیب پیمبر دوسرا — ذوالفقار امیر شیر خدا

سپر حمزه نکوکردار — زرهش هم رسید ابرار
علم جمله پیمبرها — هست همتا و نزد صاحب ما
میشود او سوار هم براق — که بجنبت کنند لجام و یراق
میکند پس بذوالفقار جهاد — کند از دشمنان دین بنیاد
از رسولان چهار عالیجاه — در خضر و حضر شوند باو همراه
یکی ادریس و دومیش عیسی است — سیمش خضر و چهارمی الیاس است
نیز بهر قصاص اسماعیل — آید از امر کردگار جلیل
از زمان جمع میشوند بسیار — نزد آن برگزیده غفار
چار فرزند از حسن باشد — که همه نادر زمن باشد
هست دوازده هم از حسین علی — هر یکی چون علی ز شیر دلی
همره او فرشته بر در بر — هستند از امر خالق داور

سه علم نزد ویش از رسول خداست   که ز میراث حضرت زهراست
حضرت مصطفی بداد با آن   گفت ای سید جمیع زنان
نیک میدار این علمها را   که ز فرزندتست ای زهرا
تو نگهدار تا شود ظاهر   قرة العین من شه آخر
چون شود ظاهر آن امام زمن   آن علمها بود بهمره آن
هر یکی که رفته از دنیا   دارد او از همه نشانیها
معجز جمله را کند ظاهر   هم بفرمان حضرت قادر
پس بگیرد ز شرق و مغرب   کند از عدل دهر را واثق
شود آن عهد کارهای چنان   که ندیده دیگر کسی بجهان
بارد از آسمان ملخ ز طلا   از برای سپاه آن مولا
حجری هست از کلیم الله   که بود در خروج آن همراه ٥٦

چون بدولت نهد دو پا بر کاب   امر فرماید آن سپهر جناب
پس منادی ز جانب حضرت   این ندا در دهد در آن ساعت
که همه لشکر از صغیر و کبیر   برندارید توشه گفته امیر
چون بمنزل رسد امام کبار   سنگ را نصب سازند آن سردار
چشمها وا شود که ز حجر   ده ده و ده همچو چشمه کوثر
همه لشکر از آن شوند سیراب   که نماند کسی معطل آب
دارد آن سنگ نعمت الوان   که خورند جمله آن سپاه گران
علف و سبزها برآرد سر   خورش چارپای آن لشکر
وزن آن هست یک شتر را بار   که بود نعمتش هزار هزار
قائم آل مصطفی باشد   همه معجز از و روا باشد
در ظهورش بحکم رب اله   میشوند مردگان همه آگاه

می کند یک ملک ندای چنین   که بیایید برون ز زیر زمین
شده است حجت خدا پیدا   شاد گردید جمله مؤمنها
هر که دارد هوای خدمت آن   یا بود در دلش محبت آن
سوی آن شهریار بشتابد   دولت هر دو کون دریابد
بشنوند این سخن چه مؤمنها   یکدیگر را دهند بشارتها
خاک از روی خود برافشانند   همه مدح و ثنای او خوانند
رو بره آورند از غیبت   همه آیند نزد آن حضرت
پس بخدمت بشوق بشتابند   شرف پای بوس دریابند
هر که دارد قصاص در دنیا   میشوند نیز زنده هم آنها
تا بگیرند قصاص همدیگر   در حضور مبارک سرور
خان هم خواهد ای سپهر اساس   ثانی   که شود زنده از برای قصاص

خان بگذار این سخنها را   نقل کن معجزات مولا را
نیز سایه ندارد آن سرور   روشنش هست همچو پیغمبر
چون خرامد شه گرامایه   میکند ابر بر سرش سایه
گوید آن ابر بر زبان فصیح   که همه خلق بشنوند صحیح
مهدی آل مصطفی این است   ثمر خاتم النبیین است
او عدالت کند در این عالم   کند از دهر جور ظلمت کم
پس اگر کافری شود پنهان   در پناه درخت و سنگ نهان
میکند آن درخت و سنگ آواز   که بیا ای شه بلند اعجاز
نزد ما کافری گرفته قرار   بزنش گردن ای سپهر وقار
مؤمنان را ز لطف آنحضرت   دست بر سر گذارد از شفقت
شوند آنها همه قوی بنیاد   دلشان همچو آهن و فولاد

برتس از دوستان بود در دم / در دل دشمنان شود محکم
میکند از کرم رحیم غفور / چشم و گوش و زبانشان پر نور
که بهر جا سخن کند حضرت / ببینند و بشنوند در ساعت
گر شوند دور از امام کبار / چند سال آن جماعت دیدار
همه بینند روی انور آن / بشنوند حرف همچو گوهر آن
هر که اصحاب آن مهین / پای خود را نهند بروی زمین
آن زمین فخر میکند بر دوم / بر زمینهای دیگر از عالم
مومنی را شود هزار سپر / که کنند جنگ با هزار شرور
دار و آن معجزات بی پایان / که کند دم یک از هزار بیان
جان مومن همه فدایش باد / مومنه نیز خاک پایش باد
چون شوند زنده جمله مردان / شاه من رحم کن بحال زنان

خاریا

خار زایاد کن تو ای سرور / که شود زنده نیز بار دیگر
مومنه نیز از سکان تو اند / جملگی سر بر آستان تو اند
بحق سرور عرب و عجم / جد پاک تو سید عالم
بحق مولای حیدر کرار / که بود برگزیده غفار
بحق بنت سید ثقلین / بدو فرزندان حسن و حسین
به گل بوستان کرب و بلا / بحق پادشاه سرخ قبا
بحق گریهای زین عباد / هم بباقر امام با ارشاد
بحق مهر حضرت صادق / که بود بر امور دین ناطق
بسر پاک موسی کاظم / که بود شفقتش بما لازم
با امام غریب شاه رضا / که نهاده سر از رضا بقضا
بحق آن امام و اکرامش / که محمد تقی بود نامش

بضیا نقی شه رهبر / که علی نام دارد آن سرور
بجمال منور عسکر / که بود در روی او چه شمس و قمر
بحق دختران آن حضرت / اهل بیت سرادق عصمت
با سیران بسته در زنجیر / به یتیمان تشنه بی شیر
بسر اهل بیت شاه شهید / که شدند در بدر ز ظلم یزید
که عطا کن تو خلعت ایمان / امت جد خود ز پیر و جوان
جمله مومن محبان را / برسان سوی جنت ایشان را
همه را از بلا رهائی ده / در شب تیره روشنائی ده
جمله را ده زنار آزادی / غم مبدل نما تو بر شادی
مومنان را تو سرور و صاحب / تا بکی میشوی ز ما غایب
توئی در دور ما امام زمان / ز دو دیده نیستی پنهان
دور گردان ز ما غم و آزار / لطف تو هست بیحد و بسیار

چه شود گر کنی بما نظری / گیری از لطف خود ز ما خبری
غیبت خویش آشکارا کن / عالم از نور خود مصفی کن
چشم ما گشته ز انتظار سفید / روشنش ساز همچو صبح امید
بنما ای امام دین دیدار / که مشقت کشیده ایم بسیار
مومنان ز انتظار گریانند / از جفای زمانه حیرانند
بنان جمله زار محنت و غم / بسر جدت ای شه عالم
توئی نوباوه رسول خدا / مادرت هست حضرت زهرا
بر خلاق آبرو دارید / با ملک جمله گفتگو دارید
روز محشر و گیرودار چنان / که شوند مرد و زن همه عریان
مادرت زوج حیدر صفدر / چادری باشدش ز نور بسر
هر که گیرد ز چادرش تاری / او نه بیند ز دوزخ آزاری

روی داناست از صراط روان / همچو مرغی که بیکند طیران
آن گل بوستان خیر بشر / چون بیاید بعرصه محشر
خیمه دارد آن سپهر اساس / از برای محب و مومن خاص
کس ندانسته طول اطنابش / هست حبل المتین طنابش
با قشنگش ز رشته امید / اندران راه جنت جاوید
همچو عرش است قدر و پایه آن / دوستانش روند بسایه آن
همه را جا دهد برحمت خویش / از عنایات لطف بیش از پیش
آن شفاعت کند اناث و ذکور / دوستانش روند بعیش و حضور
سوی فردوس با دل خرم / فارغ از محنت و مشقت و غم
خان جنکی بزن بدامانش / زانکه هستی تو از کنیزانش
گفته خود با بنی عرب و حجاز / که منم در جهان غریب نواز

در

وقت مردن رسم ببالینش / میکنم مهر خویش تلقینش
با اسیرم و از غریبانیم / مانده دور از وطن و حیرانیم
خود بفریاد ما رسد ز کرم / برساند به یثرب و بحرم
ما که یابیم ما ز غصه نجات / بر نبی و باآل آن صلوات
دو صد و یکهزار سال تمام / رفته از هجرت رسول انام
از دو صد سال پنج کم باشد / اینهم از دفتر و قسم باشد
این کتابی که بهر پیغمبر / نظم کردم بروی دیده و سر
کردش من ضیا مومن نام / شد بذی الحجة الحرام تمام
رفته بود هم ز ماه حج هشت روز / ختم کردم بساعت فیروز
خان شکر و سپاس باری کن / نقل از لطف کردگاری کن
که چنان جمع شد معانی تو / فاش کر دید نکته دانی تو

بکشد گر مفتح ابواب / دستگیری بنده در هر باب
وای بر حال ما گنه کاران / رحمت حق فزون است از هر باب
آن توانگر کند و هم درویش / میخورد هر کسی ز قسمت خویش

در بیان معانی و نکته دانی که از لطف حضرت باری تعالی جل شانه و عظم برهانه بنظم آوردم و ختم شد

گر بگویم سخن بوجه حساب / نظم کردم من از چهار کتاب
چون حیات القلوب را دیدم / چند روایت از آن پسندیدم
لیک غم بود در دلم بسیار / داشتم در دلم بسی آزار
در دلم بود این هوس چندان / که نمی آید آن بفهم و گمان
فکر بسیار کردم از تدبیر / که بگویم حدیث شاه کبیر
خویش را غم حزین دیدم / قطع شد زین خیال ترسیدم

هز

عقل با من نکرد چون یاری / خواست کردم ز حضرت باری
سر بسجده گذاشتم بنماز / گفتم ای کارساز بنده نواز
از تو میخواهم این هدایت را / که کنم نظم این روایت را
سر چه برداشتم من از سجده / یافتم از خدای خود مژده
دیدم اندر نجا طرم ناگاه / گفتم اینها ز شفقت الله
گرچه لایق نبود این گفتار / از برای پیمبر غفار
لیک گفتم بشان آن حضرت / میکند خود قبول از شفقت
مهربانند هم خدا و رسول / هدیه از چنو اکنند قبول
هر که مومن بود در این گلشن / میشود دیده اش از آن روشن
هر که خواند بصدق این گفتار / شاد گردد از او رسول کبار
هر که بنویسد او شود آزاد / از جهنم بحق رب عباد

هرکه این را ضیا دیده شمرد
وقت رفتن بخویش ایمان برد

هست دنیا سرا چه فانی
هر رود از کف باستانی

دل مبند ای عزیز بر دنیا
که بود او عدوی هر دانا

هرکه مرداست کی خورد بازی
نشود از عجوزه راضی

شکر پروردگار بی همتا
که بچشم حقیر شد دنیت

بار الهها بسید ابرار
شاه سرور محمد مختار

که ببخش گناه این کاتب
برسانش بحضرت صاحب

از جمیع بلا نگاهش دار
تا نه بیند ز دهر هیچ آزار

دار واو آرزوی دشت نجف
برسانش بآن دیار شرف

دارم امید من ز خیر انام
که شود مدفنم بدار سلام

آرزوی زیارت مولا م
دارم ای پادشاه هر دوسرا

چه شود گر ز لطف رحمت خویش
برسانی مرا بمطلب خویش

آنکه میخواند این کتاب ضیا
برهانش ز جمله غمها

حاضران را تمام رحمت کن
دور از رنج غم و محنت کن

الخصوص آنکسی که گفته بجا
کرده از ما دعای استدعا

برهانش ز غم و جمله گناه
بحق مصطفی رسول الله

دستگیرش شو بهر دو سرا
منزلش ساز جنت المأوا

هرکه نزدیک ماست یا دور
دین و دنیای آن شود معمور

یا الهها بحق پیغمبر
که فتاده غریبی در بستر

تو شفایش بده ز رحمت خویش
دور کن از دلم تو این تشویش

بدهش عمر و زندگی ز کرم
بحق سید عرب و عجم

خان هکس که مانده است حیران
یارب او را عطا نما ایمان

خواهد ای ذو الجلال والاکرام
که نگردد بدهر دشمن کام

یاریش ساز در دم مردن
که بیاد تو جان رود از تن

نام پاک تو بر زبانم باد
ذکر تو وقت روانم باد

خواهم ای شهریار هر دو جهان
سید دهر حامی ایمان

دیگران شهسوار بدر و حنین
زوج زهرا و والد حسنین

دیگران بانوی ریاض جنان
حضرت فاطمه و مادر آن

دستگیرم شوید هر دو سرا
بحق پادشاه روز جزا

وقت مردن رسید بالینم
وهید از مهر خویش تلقینم

کنند آسان عذاب جان کندن
شوم یار در دم مردن

هم بقبر و دیگر بسوی صراط
وهند از لطف خود ز نار نجات

ار برسانند بجنت المأوا
آن شفیعان بحق آل عبا

یارب از جرم خویش گریانم
عفو کن از کرم گناهانم

بسته ام دل بلطف ای غفار
رحم فرما بحق هشت و چهار

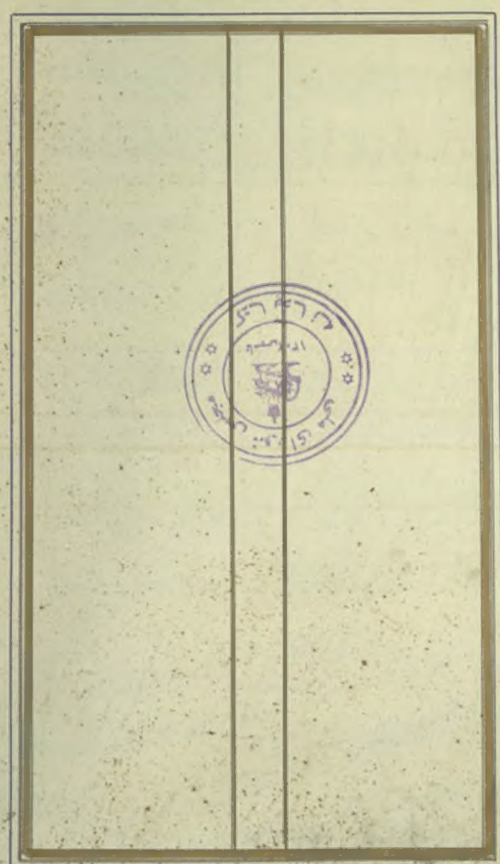
خواهم از حرمت رسول انام
برسانی مرا بدار سلام

هرکه خواند بحق رب عباد
کند این خاکسار بفاتحه یاد

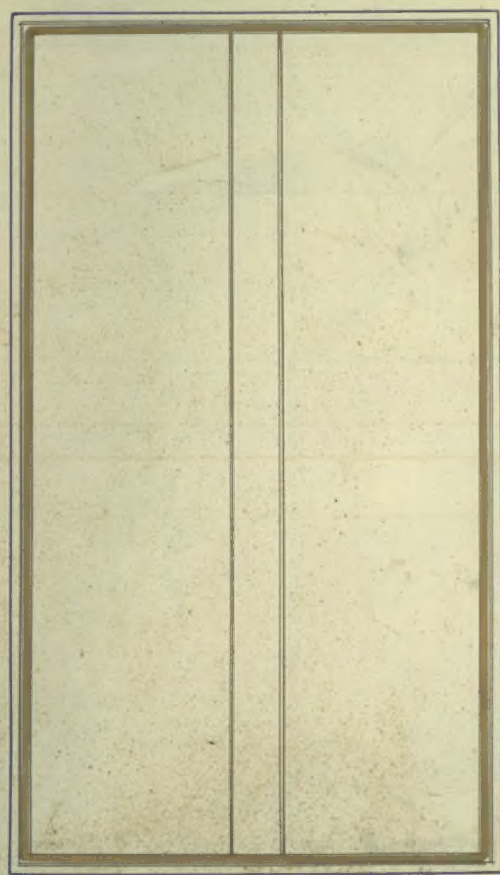
غرق رحمت غفران کسی باد
که کاتب را بالحمدی کند یاد

وقد ختمت و فرغت من تحریر هذه الابیات علی
منشیها الرحمة والبرکات فی لیلة الاثنین
من عشر الثانیة من ذیحجه الحرام سنة
سبع وعشرین ومایتین
بعد الالف علی
هاجرها الصلوة
والسلام











۱۷۵ برگ